

رمان نوشناز

نویسنده: شیوا اسفندی



فصل اول

من از تبار تیشه ام، با من غمی هست

در ریشهام احساس درد مبهمی هست

جز زخم، این دنیا نخوردم تلخ و شیرین

آیا در آن دنیا امید مرهمی هست؟

- بیخیال شعر خوندن...

-بزارید بگم چجوری مامان و بابام همدیگر و دیدن بعدم که نوبتی هم باشه نوبت نوشی(نوشناز) خانمه...

.....

.....

((بابام سربازیش که تموم شد داشت بر می گردیش خونه حدود 5 غروب بود که از تاکسی پیاده شد تا از قتادی شیرینی بخره و بعدم تصمیم گرفت بقیه راه و پیاده بره...))

از یه کوچه که می گذره همینجور که داشته میرفته مامان من یهو از خونه میاد بیرون و رو در رو از کنار هم رد میشن مامان منم طبق گفته های خودش میگه وقتی بابا رو دیده هول کرده و تنش از تو شرو کرده به لرزیدن بابام بر می گرده و صدایش می کنه می گه ببخشید خانم همون موقع مامان منم می خواست از جوب رد بشه که صدای بابام رو که شنید هول می کنه میوفته تو جوب خلاصه بابی منم می ره نجاتش میده (هندي بازی بوده خفن آخه نیس داشت میوفتاد تو دره نجاتش داد!!!!!!) و بعدم که میاد بیرون جفتشون از روی هم خجالت می کشن و اون موقع هم که گوشی و اینا نبوده از اون به بعد میشه که بابام واسه مامانم نامه می نوشته و می داده کفتر کاکل به سر بیاره در خونه مامانم اینا هر وقت امد بیرون بهش بده...

- اون موقع پدر من قرار بود واسه کار بره مصر که چون مامانم رو میبیند دیگه دست و دلش به آقای کار نمیره و میره شرکت بابابزرگم شروع به کار می کنه بعد از اینکه به پدر بزرگم می گه که من عاشق شدم پدر بزرگم می زنه در گوشش میگه باید از فامیل دختر بگیری وگرنه از خونه و کار خونه برو بیرون که پدر منم با لباس تنش میره از چند نفر ریش سفید و برادرش کمک می خواد که برن خواستگاری... البته بابام کمی تو حسابش پول داشت که با همون یه زیر پله خرید و کفایش رو راه انداخت...

-(پدر من مرد خود ساخته ایه با اینکه پدر بزرگم میلیونر بود اما پولی به پسر نمی داد و خسیس بود پدر منم موقعی که درس می خوند کار هم می کرد از نجاری و بنایی تا صافکاری همه کاری انجام داده یه سه سالی هم تو کفایش پیش یه استاد واقعی کار می کرده و زیر دست اون حرفه ای شده همین باعث شد کفایشی بزنه...)... هنوزم که هنوزه خودش کفشامون و تعمیر میکنه و برامون کفش میزنه و انواع قالبارم داره...

- داشتم می گفتم میره خواستگاری و بعد از چند روز مادرم میشه زن عقدی پدرم... که بدون گرفتن جشن میرن جایی که پدر تو یه خونه که چند تا اتاق داشت یه اتاق اجاره کرده بود و اونجا جهیزیه مامانم رو جا میدن... اولین اجاره خونهشون میشه حلقه ازدواج مامانم آخه اون موقع همه چی خیلی ارزون بود...اون موقع پدرم 21 سالش بود مادرم 20 ساله... زندگیشون از صفر صفر شروع شد... خوب کم کم زندگیشون گذشت و منم بعد از 2 سال خدا بهشون داد مامانم میگه من که به دنیا اومدم برکت اوردم به زندگیشون می گه یه سرمایه گذار رو کارای بابا سرمایه گذاری کرد از بابا جنسای بیشتری می خواست و سفارشای بیشتر از اونجایی که زیر پله جای کوچیکی بود بابا با پولایی که داشت و به دست آورده بود یه کارگاه کفایشی زد و چند تا کار گر گرفت بگذریم دیگه بابام رفت تو کار کفش و صادر کیف و کفش چرم ایرانی واسه کشورهای مختلف.... انقدر که شد یکی از سرمایه دارای شهرمون...

- بگذریم من می خواستم از زندگی خودم بگم اما قبلاً خواستم از زندگی مامان و بابام گفته باشم که چه جوری با سختی زندگیشون رو ساختن و نا امید نشدن عشق همه اینکارا رو کرد اما عشق واقعی... عشق واقعی همون انگیزه ایه که به پدر و مادرم داده شد که با تمام مشکلاتشون با هم باشن و همدیگر و تنها نزارن و بدون کمک کسی دو تایی پا به پای هم زحمت کشیدن راستی یادم رفت بگم که اون موقع مامانم کارمند شرکت پاکیزان بود... اما بعد از به دنیا اومد من دیگه کار نکرد... این از زندگی مامان بابام حالا می خوام برم سراغ خودم... دوست دارید بشنوید؟؟/؟؟

امیدوارم که تا عمق هر خط از زندگی من برید ولی... ولی برگردید، مواظب باشید غرق نشید...

من: بابا جون قربونت برم من که یکی یه دونت بودم من که هر چی می خواستم همون بود...

بابا: همین دیگه عزیزم همین شد که الان تشخیص نمی دی برای ما هیچکی بهتر از خانواده صالحی نیست... آدمای خوبی من چند ساله میشناسمشون... پسرشم که دیدی چندین باز زنگ زده اجازه خواسته که با هم برین بیرون با هم صحبت کنی اصلا شاید تفاهم نداشته باشید شاید به درد هم نخورید...

من: بابا جان شاید به درد هم خوردیم اونوقت چه کار کنم؟؟ من می گم قصد ازدواج ندارم... هنوز نمی تونم، تو خودم نمیبینم مسئولیت به این بزرگی رو قبول کنم...

مامان: نوید جان (بابام اسمش نوید) چه اصراریه الان بچم فکر می کنه داریم بیرونش می کنیم بزار هر جور دوست داره تصمیم بگیره تازه 22 سالشه بچم دوران ما نیست که بخواد زود ازدواج کنه...

بابا: بابا خانم شما همسن دخترمون بودی نوشناز 1 ساله شد...

من: اون قدیم بود بابا الان دیگه فرق داره من می خوام درس و ادامه بدم...

بابا پا شد رفت تو اتاقم... مامانم رو به من گفت:

مامامی: نوش ناز فقط به خاطر تو با بابات مخالفت کردما من نمی دونم مشکل تو چیه چرا می گی نه والا خانواده به این خوبی دیگه پیدا نمی کنیم...

من: ای بابا مامان تر خدا شما دیگه شروع نکن خونه هر دختری خاستگار میره اولین خاستگار نیست که رد می کنیم...

مامانی: آره اولین خاستگار نیست اما این شرایطش و موقعیتش با بقیه فرق داره...

من: مامان خواهش می کنم ازت... دیگه منتظر حرف مامان نشدم و پا شدم رفتم تو اتاقم...

....

....

دارم فکر می کنم به 2 سال پیش 20 سالم بود چه سال بدی بود... می گم خدا مهناز و لعنت کنه ... والا به نظر خودم این خانواده بد نیستن... نه نه نفرین نمی کنم اما اگه اون گفته بود جشنش چه جور جاییه که من نمی رفتم... اون گفته بود پسرا هم هستن اما وقتی گفتم نمیام گفت پسرا کم هستن و چند تا از پسر خاله هاشن که بعد زود میرن... و اصلا مهمونیش شبیه به پارتی نیست... اما... اما من رفتم اونجا... مهناز بهم گفت برو تو اتاق بعد بیا بیرون تو پذیرایی منم فقط صدای آهنگای خارجی که گذاشته بودن میشنیدم تو اتاق بلوزی که آستینش سه ربع بود و تا زیر باسنم بود با ساپورت پوشیدم با یه کفش پاشنه بلند رژ لیم رو تجدید کردم و شالم رو انداختم سرم (به خاطر همون چند تا پسری که مهناز گفته بود سعی کردم تا حد ممکن پوشیده باشم اما لباسام در همون حال که ساده و پوشیده بود جذاب بود و شیک... رفتم تو پذیرایی برق همه خاموش بود DJ هم داشتن میدیدمش چشاشو بسته و کلش رو تکیه میداد پشت دم و دستگاهش واساده اما نمی تونستم اون جمعی که وسط داشتن جیغ میزدن و میرقصیدن و ببینم... فلش باعث شده بود همه جا رو اسلوموشن ببینم یهو یکی روسریم و از سرم برداشتن نتونستم برگردم عقب ببینم کی بود چون یکی دستم و از جلو کشید و بردتم وسط وقتی گفت شروع کن به رقصیدن منم مثل تو تنهام بهتره این جشن و با هم باشیم فهمیدم پسر... بهش گفتم دستم و ول کن لهنم انقدر جدي بود که باعث شد دستم و ول کنه رفتم شالم و که حالا یه گوشه پذیرایی رو صندلی بود و داشتم و یه گوشه نشستم یکی از چراغای کم نور رو روشن کردن اما خوب از هیچی بهتر بود چون واقعا فلش و لیز شو چشمام و درد آورده بودن... یه کم بعد مهناز از اتاقشون اومد بیرون پشت سرشم یه پسر دیگه می خواستم پا شم برگردم خونه واقعا اینجا جای من نبود... رفتم پیش گفتم مهناز جان ممنون از پذیراییت من باید برم تولدشم تبریک گفتم که دستم و گرفتم و با صدای کشداری که معلوم بود مست گفت:

مهناز: اوه نهه خانمییییی کجا با این عجله بهشین یه شربت بخورر بعدد می تتونی برری والا ناراحت میشمما...

من: باشه... شما نمی خواد صحبت کنی خندید یه نیشخند زد بعد رو به پسری که فکر کنم ساقی جمع بود گفت:

مهناز: برای نوشناز ما هم یه چي بیار دیگه یه نوشیدنی سفارشی راستی از نوع مثبتشش

پسر یه خنده کثیف کردو گفت بشینید الان میام... من نشستم دیگه به کسی هم توجه نکردم چند دقیقه بعد همون برام یه لیوان آب پرتقال آورد و نشست کنارم آب پرتقال و کم کم خوردم 10 دقیق بعد پاشدم برم تو اتاق آماده شم که پسره هم پشت سرم اومد... رگفتم شما کجا من می خوام آماده شم... تو همین حین احساس کردم سرم گیج میره دیدم که رو دستای اون از حال رفتم...

صبح که بیدار شدم یه لحظه هیچی یادم نیومد اما بعدشم احساس گیجی می کردم احساس کسی که چیزی نمی فهمه وقتی بدن لخم و دیدم و قتی دیدم تو تخت خودم نیستم... وای نه خدا چرا چیزی یادم نیست چرا لباسام هر کدوم یه جا پرته خدایا من خونه مهناز اینا چه کار می کنم دیشب آره دیشب حالم بد شد وای الان بابام قبرم و می کنه... بلند شدم کمرم درد می کرد باسنم درد می کرد انقدر که نمی تونستم درست وایسم انگار لگنم شگسته... تند تند لباسام رو پوشیدم رفتم بیرون مهناز نشسته بود داشت تلوزیون تماشا می کرد چند نفرم داشتن خونه رو تمیز می کردن مامان بابش چند وقتی رفتن آلمان پیش برادرش اینم هر کار بخواد می کنه... من و دید...

مهناز: سلام ساعت خواب... بابا نمی دونستم بچه مثبتمون آخر منفیاست... واقعا که اینهمه ازت تعریف کردم چي از آب در اومدی ...

من: چي می گی مهناز من چرا رو تخت توام چرا چیزی از دیشب یادم نیست چرا دیشب حالم بد شد؟ مامانم مانم اینا می دونن...

حرفم و قطع کرد و گفت:

مهناز: صبر کن صبر کن بسته... یعنی چي چیزی یادم نمیاد؟؟ مامان بابات می دونن اینجایی دیشب سعید گفت به مامانت زنگ بزنم بگم خوابت میومد شب اینجا موندی... مامانت اول گفت میان دنبالت اما بعد زنگ زد گفت بابات باید بره بیمارستان مثل اینکه دوستش تصادف کرده نمی تونه بیاد که تو هم اینجا موندی...

من: مهناز تو رو خدا بهم بگو چي شده چرا چیزی یادم نمیاد چه بلایی سرم اومده؟ من دیشب از وقتی خوابم رفت یادم نمیاد چي شده /؟ مهناز تو مگه نگفته بودی جشنت اون جایی که من فکر می کنم نیست این که بدتره؟ مهناز ترو خدا؟

مهناز: نوشی داری رو اعصابم راه میریا به من چه تو خودت عقل داری منطق داری سعید گفت تو نمی خوای بیای بیرون به منم گفت نوشناز خواسته امشب مزاحمش نشی می خوام تنها باشیم...

من: آخه پس چرا یادم نیست؟ تو که من و میشناختی من همچین آدمی نیستم... مهناز باهام چي کار کرد؟ باهام چي کار کردین؟ چرا صبح بیدار شدم لباس تنم نبود... مهناز ترو خدا راستش و بگو...

مهناز: نوشی جان همچین آبغره گرفتی هر کی ندونه فکر می کنه بی هوشت کردن و بهت تجاوز کردن خوبه خودم دیدم خودت انداختی تو بغلش اونم بغلت کرد بردت تو اتاق...

من: زمزمه وار گفتم به زور... بیهوش... بعد مثل کسایی که برق گرفته باشند بلند شدم که باعث شد درد بدی تو باسنم بیچه و دولا شم...

مهناز: چه وحشی ام بوده لا مصب تا چند روزی عذیه عزیزم...

من: خفه شو مهناز... شماره این پسره آدرس خونت زود باش...

مهناز: چی شد عزیزم رم کردی؟؟/ عزیزم صبح پرواز داشت واسه مقصد کانادا

بعد با دستش علامت شکل بلند شدن هواپیما رو نشون داد بعد گفت:

مهناز: آها آها راستی عزیزم این شماره محاقامتش گفت به وقت اینجا ساعت 9 شب می تونی باهش تماس بگیری...

من: ساعت و نگاه کردم... ساعت 3 بعد از ظهر بود.. فقط گفتم خدایا کمک کن و همینجور که اشک می ریختم سرم و تکیه دادم به پشتی میل و سعی داشتم یادم بیاد دیشب بعد از اینکه داشتم از هوش می رفتم و من و تو دستاش گرفت چی شد... یعنی چیزی تو آب پرتقال بود؟؟/ آه مصیبت و شکر خدا پس چرا یادم نمی یاد...

تلفن زنگ زد مهناز حال و احوال کرد و گوشی داد دستم مامانم بود گفت:

مامی: سلام دختر خوشگلم... خوش گذشته یادی از ما نمی کنیا... مادر جونم اینا(مامان مامانم) شب میان خونمون بیا خونه زودتر...

من: سلام مامانی... اجازه صحبت به ما هم بده دیشب خسته بودم... اما فکر نکنم امشب بتونم پیام به دقیقه گوشی...

رو به مهناز آروم گفتم می تونم امشبم بیشت بمونم؟

مهناز: آره عزیزم منم تنهام...

من: رو به مامانم گفتم مامانی من امشب پیش مهناز می مونم خونت خیلی بهم ریختس از همه معذرت بخواه... گناه داره نمونم کمکش کنم...

مامانی: نوشنارم چی شده مامانم چرا ناراحتی تو که عادت نداشتی شب خونه کسی بمونی دیشبم گذاشتم پای خستگیت اما امشب...

من: نداشتم حرفش تموم شه گفتم مامان گلم باور کن مشکلی نیست... خیالت راحت...

مامانی: باشه باباتم که دیشب با یکی تصادف کرد مرده زیاد آسیب ندید اما امشب اینجا دعوتن... بابات می گه مرد خوبییه مرد هم از خداهش بود بیشتر آشنا شیم...

من: درست حرفای مامان و نمی فهمیدم فقط گفتم چه خوب باشه خوش بگذره مامان من باید برم خداحافظ.... منتظر حرف مامان نشدم همون تا خ خداحافظ و شنیدم قطع کردم نشستم رو سرامیکا...

مهناز: نشین رو سرامیک حالت و بدتر میکنه همینجوریم نمی تونی راه بری...

من: دوباره گریه گرفتم... گفتم مهناز ترو خدا کمک کن تو که من و میشناسی مهناز به خدا به قرآن به مرگ خانوادم که می دونی چقدر عزیزن من از دیشب هیچی یادم نیست فقط یادمه تو از همون پسر که می گی اسمش سعیده

خواستې برام نوشيدني از نوع + بياره... وځي آب پرتقال و خوردم پا شدم برم آماده شم که دم در اتاق ديدم پشت سرم داره مياډ بهش گفتم کجا که همون موقع از حال رځتم ديدم افتادم رو دستاش اما از اون به بعد يادم نيست...

مهناز اومد کنارم رو زمين نشست گفتم:

مهناز: نوشې چي مي گي؟ ما همه داشتيم نگاتون مي کرديم يعني نفهميدي همه داشتن نگاتون مي کردن... تازه علي (پسر خاله مهناز) گفتم چه نازيم داره مگه ميشه يادم نياشه...

من: مهناز تو که من و ميشناسي من اصلا اهلهش نيستم يادت نيست به پيشنهاده لږ دوستانم جواب رد ميدم اونوقت بيام کنار يه پسر بخوابم... و اااا نه مهناز همچين چيزي نه تو شخصيت من پيدا ميشه نه تو فرهنگ خانوادگيم اگه بابام بفهمه مي ميرم از خجالت مي ميرم از ينگه فکرمي کنن از اعتمادشون سوء استفاده کردم...

مهناز: خوب حالا عزيزم انقدر گريه نکن خودمم تعجب کردم من که از تو باز ترم و راحت تر همچين کاري نمي کنم اما تو که حتي از مهمونيائي ساده هم خورشت نمياد چطور شد رفتي تو اتاق حالا... صبر کن تا 9 ببينيم چه کار ميشه کرد شايد اون چيزي به خوردت داده...

من: مهناز من حتي نمي دونم چه بلایي سرم اومده من حتي نمي دونم باهام چه کار کرد يعني ديگه دختر نيستم... سرمايه زندگيم و از دست دادم...

مهناز: بلندم کرد گفتم پاشو بریم تو اتاق

رفتيم تو اتاق

مهناز: نوشې فکر نکنم کار خاصي باهات کرده باشه من اينجا هيچ لک و خوني نمي بينم... خودت که کثيف نبودي؟

من: نه نه

مهناز: خدا رو شکر

من: چي چي و خدا رو شکر؟ خدا رو شکر داره؟ اينجا همه به جهنم عذاب وجدان خودم و چکار کنم مهناز مهناز من ديگه دست خورده ام ديگه وجدانم قبول نمي کنه بشينم کنار بابام مامانم... کسي که مي خواد بشه شوهرم... واي من چه کار کردم... مهناز رفت بيرون و يه قرص آورد که بخورم... شک داشتم قبول کنم با ترس بهش نگاه مي کردم...

مهناز: بخور عزيزم... آرامبخش واسه 9 بيدارت مي کنم که بهش زنگ بزني ببينيم چه کرده...

....

....

....

نوشي خانم نانازي، نوشناز جان بيدار شو... بيدار شو ساعت 8.30 تا يه چي بخوري شده 9 از ديشب چيزي نخوردي ضعف ميکني پاشو ديگه نوشې آب مي ريزم روتا...

من: باشه بابا بيدار شدم بلند شدم يکم نگاهش کردم اون من و نگاه کرد دوباره همه چي يادم اومد سيخ و ايسادم که درد کمرم امونم و برید... دستم و گرفت بردتم بيرون رو يکي از مبلاي پذيرايي کباب ترکي که من هميشه از ش بدم ميومد خريده بود اصلا نفهميدم کي رفت بيرون وځي فهميد نمي تونم بخورم تخم مرغ نيرو کرد اون و خورديم ساعت 8.55 دقيقه بود ديگه نتونستم تحمل کنم و زنگ زدیم... خودش بود به انگليسي جواب داد مهناز گذاشته بود رو آيفون تا گفتم:

سعید: هلوو...

من: هلو درد هلو کوفت با من چکار کردی نامرد چی دادی به خوردم؟...

سعید: به به خانم خوشگله... انتظارش و داشتم زنگ بزنی خانم خانما... وای فکرشم نمی کردم انقدر مزه داشته باشی...

من: حرفش و قطع کردم... به گریه افتادم گفتم تو خیلی بی تربیتی بی ادب...

سعید: جووونمی فحشاتم خوردنیه نانازی خانم... حتما می خوای بابات و برام بیاری...

مهناز: که داشت پا به پام گریه می کرد گوشی رو ازم گرفت نشست کنارم و دستاش و انداخت رو شونه ام به سعید که همینجور داشت چرت و پرت و حرفای بی تربیتی می زد گفت:

مهناز: خفه شو حالا که رفتی اونجا دستمون بهت نمی رسه هر چند می دونی که نوشناز اراده کنه خیلی راحت بر میگردونت ... حالا بگو ببینم چه کارش کردی؟

سعید: آدمایی که تهدید می کنن خیلی کوچیکن مهناز خانم می دونستی؟؟/

مهناز: من تهدید نکردم دارم جدی حرف می زنم... جواب سوال من چی شد.؟

سعید: حالا هر چی من که اینجا نمی مونم تا دو روز دیگه اینجا بعدشم اگه تونستین پیدام کنید... اما چه بلایی سر خوشگل خانمتون آوردم هیچی... خیلی حالیشه مثلا... اما دیر دو هزاریش پنج هزاریش میشه دیر فهمید چیزی تو شربنش ریختم... من داروی بیهوشی نریختم... من چند تا قرص و الیوم انداختم تو شربنش... دوستم گفته بود یه دونه یه ربع بعد اثر میکنه ها اما من ترسیدم و به 4 تا قرص ناقابل رضایت دادم... چند دقیقه که نشستی چشمت کم کم شهلا شد وای داشتی دیوونم می کردی بعدشم که پاشدی بری تو اتاق از راه رفتن معلوم بود الان پس میفتی واسه همین دنبالت اومد برگشتی اعتراض کنی اما وای رفتی رو دستام... بعدشم که گذشت دیگه همون چیزی که بین همه دختر پسرا تو پارتیا اتفاق میفته...

من: داد زدم خیلی پستی خیلی نامردی من بی دفاع بود تو به من تجاوز کردی هیچ وقت نمی بخشمت... خدا جوابت ومیده حالا چرا مثل ترسو ها گذاشتی رفتی

سعید: نکنه انتظار داشتی بمونم عقدت کنم... نه بابا یه حال کوچیک بود...

من: حالتو می گیرم صبر کن پیدات می کنم مطمئن باش... من جنازمم رو دوش تو نمیندازم...

سعید: جونمی خانمی حالمو کردم اگه خواستی بگیرش...

من: با جیغ و گریه داد زدم بی تربیت بیشعور بعدشم که فکر کنم غش کردم.....

....

....

مهناز: نوشی پاشو این آب قند و بخور اثر اون قرصا و حرص و جوشای الکیته دختر آخه ارزش نداره

من: ترو خدا موعظه نکن جای من که نیستی

مهناز: ببين من فڪر ڪنم مي خواد يڪم ما رو بترسونه همينم بهش گفتم، بهش گفتم پس چرا ما چيز ڪثيفي پيدا نڪرديم
مي گه ملافه پهن ڪردم صبحم داشتم مي رفتم ملافه رو برداشتم نوشي خانمم تميز ڪردم كه يه وقت شوڪه نشه سڪته
كنه... راست مي گه ملاقم نيست اما باز به نظرم بايد بريم ڊڪٽر تا معلوم شه...

من: با بي حالي و گريه گفم من بميرمم ڊڪٽر نمي يام كه چي خانم ڊڪٽر ببين من ڊخترم يا نه اصلا و به هيچ عنوان...

مهناز: ڊختر تو چرا لجبازي مي ڪني بايد بفهميم يا نه؟

من: گفتم كه نمي يام تمومش ڪن...

مهناز: باشه بابا چرا داد مي زني...

من: مهناز ميشه بري داروخونه برام قرص بخري؟

مهناز: قرص؟ قرص چي؟

من: قرص LD هرچند شايد دير باشه ولي از الان بايد بخورم معلوم ني كه اون از خدا بي خبر چڪار ڪرده...

مهناز: آها باشه باشه مي خرم...

..

...

.....

.....

از اون روز 2 سال گذشت ... شخصي كه بابام باهاش تصادف ڪرد از همون روز شد دوست خانوادگيمون اما هيچ
وقت پسرش رو نديدم حتي شبي كه بعد از دو سال اومدن براي خواستگاري... هر وقت من اجازه بدم پسرشونم
ميآرن... من به خودم قول دادم هيچ وقت ازدواج نڪنم از اون روز نوشي همه تغيير ڪرد به قول مامانم خانم تر شد اما
بابام هميشه نگرانم بود از اون روز ديگه نداشتم بابام بوسم ڪنه ديگه وقتي تو امتحانا نمره ڪم مياوردم رو شونه هاي
بابام اشڪ نمي ريختم... اون پسر نامرد ڪارش و با نهايت پستي و نامردي ڪرد و رفت و من و با يه عمر دلشوره تنها
گذاشت... حالا ديگه ڪي باورش مي شه كه نوشي نوشنازي كه همه از پاڪ بودنش دم مي زنن تو يه پارتي خودش و
از دست داد... اينم بود داستان من كه حالا دو سال ازش ميگذره... حالا ديگه برم سر اصل مطلب نمي دونم چرا اين
پره انقدر سمج چه خوش سليقه ام هست هر روز يه گلالي مي فرسته آب از دهان آدم را ميفته... فڪر ڪنم بايد بگم يه
روز بيان خصوصي يه جوري با پسره حرف بزnm كه دمش و بزازه رو ڪولش بره...

من: مامانم بهشون بگو بيان تا ببينم دنيا دست ڪيه... اما دارم مي گم گفتم نه بعدا بابا نكه ڊخترم آبروي من و برده
دوستيم بهم ريختا... هر چند من از قيافه باباي پسر اصلا خوشم نمي ياد...

ماماي: قربونت بره مامي بابا مي گه خيلي خوشتبيه از همون مدلايي كه دوست داري قيافشم كه مي گه به مامانشبرده
ديدي كه مامانش چقدر ملوسه؟/ باشه من الان زنگ مي زنم بابات واسه شب قراربزران...

من: آره مامان جان منم صورتم بڪنم دفتر نقاشي ملوس ميشم ... چقدرم عجله داريدا...

مامان ديگه جوابم و نداد چون بزنگ زد به بابا و بعدم كه رفت تو اتاق حرف بزنه منم پاشم برم يه كم به درسام برسم... مرده شور حسابداري و برد واقعا درسره... يادم رفت بگم رستم چيه، مي بيني خواهر؟ حواس نميمونه كه... دانشگاه الزهرا رشته مديريت صنعتي، من مي خواستم بازرگاني قبول شم اما صنعتي شد اشكال نداره اينم خيلي شيرينه...

- فكر كنم مامان تلفن قطع كرده... برم به شبنم زنگ بزنم اون از همه چيم خبر داره چند ماه بعد از اون ماجرا مهناز رفت شيراز ديگه هم بهم زنگ نزد منم ازش خبر نداشتم... هر چند بودنشم تاثير نداشت عين خيالش نبود همش جلو من نقش بازي ميكرد... داشتم مي گفتم شبنم دختر خيلي خوبيه يه دختر ساده و خيلي صادق... يه دختری كه اگه پسر بود هر دختری آرزو داشت باهاش ازدواج كنه... بگذريم چند ترمي تو دانشگاه همكلاس بوديم اما در حد سلام و عليک ... تا ماه پيش يه 15 روزه از شروع ترم يا يعني ماه مهر گذشته بود كه يه بار سر كلاس ادبيات اتفاقي نشستيم كنار هم و كم كم سر صحبت باز شد... انقدر ساده و صميمي بر خورد كرد كه من بعد از دو هفته از زندگيه دو سالم كه كسي خبر نداشت واسش گفتم چه دختر خوبي بود چه قدر دلداريم داد... از اون موقع خيلي هوام و داره اما هيچ وقت نميشه كاراش رو ترحم به حساب آورد... اونم از زندگيش واسم گفت اونم مشكل داره اما نه به اندازه من... خوب ديگه خيلي ازش گفتم زنگ بزنم ببينم چه مي كنه...

شبنم: سلام عزيزم چمطولي؟(چطوري؟)

من: سلام دختر تو از كجا مي دوني منم؟؟ چه طوري خوبي؟

شبنم: نوشي جان عصر، عصر تكنو و هيپاپ ها خوب ديوونه از رو آيدي كالر ديدم ديگه...

من: آخه تو كه مهلت ندادي يه بوق بخوره...

حرفم و قطع كرد گفت:

شبنم: نوشي جون من گير نده ديگه به جور ديدم ديگه... كارت و بگو...

من: بي ادب... كار خاصي نداشتم زنگ زدم حالت و بپرسم حالت خوبه؟

شبنم: حالم؟ صبر كن بپرسم!!! آها اوهم حالم مي گه خوبم...

من: ديوونه منم چه جدي گرفتم واسادم تا بپرسي... يكم جدي باش دختر...

يهو ساكت شد...

من: الو الو قطع شد؟ شبنم من الان 60 ثانيست دارم مي گم الو ها كجايي تو دختر؟؟

شبنم: تايمم مي گيري داشتم يكم جدي ميشدم... مي گم انگار يه خبرايي هست بگو ببينم رگ فضوليم ور قلمبيده...

من: اون رگ غيرته شبنم... هيچي بابا رضاييت دادم اين خانواده صالحه همون دوست بابام با پسر عتيقشون بيان ببينم به كجا ميرسيم...

شبنم: نه مثل اينكه جدي شد... تبريك مي گم عزيزم... به پاي هم بچه دار شين...

من: مجيد جان منظورت اينه كه به پاي هم پير شيم ديگه؟؟/

شبنم: آره همون ببخشيدا يادم رفت آخه نيست من از اونور اومدم همه چي رو پس و پيش مي گم...

من: آخه تو تو خوابتم اونور و مي بيني؟/

شبښم: آره نوشي به جان خودم ديشب خواب ديدم رو توالټ فرنگي نشستم حالا بهت نمي گم چي گذشت اما اومدم بيرون همه آقا يون بد نگام مي كردنو دماغاشون و گرفته بودن...

من: همنجور كه مي خنديدم گفتم گندت بزمن اين چه ربطي به اونور داره؟/

شبښم: آخه همه مردا مو بور و چشم آبي بودن منم حدس زدم بايد آمريكايي ... جايي باشم...

من: واي شبښم از دست تو... من بايد برم كار نداري؟/

شبښم: دور از شوخي نوشي حواست باشه اگه ديدي پسر خوييه شايد از همين اول همه چي رو به بگي ياهات كنار بباد...

من: آره شايدم همه چي رو به بابام اينا يگه من كه مي رم دريا بايد يه لگن آب با خودم ببرم...

شبښم: تازه مي ري اونجا ميبيني لگن نيست آبكشه، تا حالا هم چشات بابا قوري مي ديده...

من: از دست تو برم... خيلي خوشحال شدم روحيم عوض شد... باباي...

شبښم: باي هاني(خداحافظ عسل)...

مامان من تو آشپز خونه نميرم تا صدام كني چايي بيارما من ميام استقبال مهمونا انگار نه انگار كه خبري هست...

مامي: باشه باشه نوشي يادم مي مونه حالا هر كار مي خوي بكن...

من: اصلا نميام چرا تهديد مي كني مامان...

مامي: باشه اخماتو باز كن لطفا يه امشب ازون لبخنداټ بز...

من: تو و بابا شمشيراتون و از رو بستين من و بيندين به اين پسره خلاص...

مامي: من و باباټ خوشبختيت و مي خواييم دخترم...

من: تو دلم گفتم خوشبختي؟ چه واژه غريبي خوشبختي تو مشتمه اما مال من نيست... البته منظورم از خوشبختي سورن پسر آقاي صالحي نيست منظورمه زندگيمه كه نمي تونم ازش لذت ببرم...

بابا: نوشين (نوشين اسم مامانمه) مي گم اين بلوز قشنگه نه؟

مامي: آره رنگ طوسي بهت مياد...

بابا رو به من: تو چي ميگي نوشابه بابا؟

من: بابا يه چي مي گما... خوبه خودت اسمم و انتخاب كردي هيم به من مي گي نوشابه اسم من نوشناز همين و بس...

بابا: خو بابا چه بد اخلاق شدي امروز دخترا خواستگار براشون مياد از هيجان چايي ميريزن سخته مي كنن همين مامانت افتادټو خوب...

يهو دمپايي مامانم خورد تو كمر بابام كه تيشرت سفيدي كه دستش بود و آورد بالا و گفت تسليم...

مامی : هزار بار گفتم اون فقط یه اتفاق بود... تازه تو اونروز خاستگاری نکردی که فقط صدام کردی...

بابام همونجور که تند تند میرفت سمت در اتاق گفت دیدی ؟ دیدی نوشابه؟ خودشم اعتراف کرد که خواستگاری نکرده
چقدر هول بوده و جیغ فرا بنفش مامان و به جون خرید و رفت تو اتاق...

زنگ و زدن بابا که تا مهمونا نمیومدن بالا از ترسش بیرون نمیومد... مامان رفت آیفون و برداشت.... از پشت آیفون
احوال پرسپاش و کرد بعد در و باز کرد نمی دونم این چه رسمیه ما ایرانیا داریم؟ بابا احوالپرسی خوبه اما حداقل
بزار طرف بشینه تازه احوالپرسی باید به اندازه باشه اگه و لشون کنی حال جدشون که 200 سال پیش عمرش و داد به
من و شما هم می پرسن!!!!

خوب مهمونا اومدن بالا منم به همراه مامان رفتم استقبال آقای صالحی رفت داخل و من داشتم با خانمشون یعنی سهیلا
خانم رو ماچ و بوسه را می نداختم بابام همون موقع اومد بیرون مامانم یه سلام و علیک سرسری با سورن کرد و
رفت به تعارفاتش برسه... من موندم و دست گلی که تو دست سورن بود و سورن... خودم و جمع و جور کردم با
اینکه قرار نبود اتفاقی بیفته اما هول بودم و استرس داشتم... سلام کردم... دستش رو دراز کرد...

سورن: سلام... نوشناز ... از آشنایی باهاتون مفتخرم...

من: چه پررو بد نبود خانمم میزاشت تنگ نوشنازا از آدمای صمیمی بدم میاد اما بر عکس تصورم که فکر میکردم
جلف و لبخندای گل و گشاد داره خیلی موقر و جنتلمانه رفتار می کنه... یه نگاه به دستش انداختم... بعد یه نگاه به
دست گلش بدون اینکه به صورتش نگاه کنم گفتم منم همینطور... (از من به دخترا نصیحت هیچ وقت به صورت هیچ
مردی مستقیم نگاه نکنید اینجوری له له می زنن برای یه نگاه شما... اما زیادی نگاشون کنید از خود بی خود میشن...
همیشه وقتی می خوابین اجزای صورت یه پسر یا مرد و مورد بررسی قرار بدین یا از طریق عکسش یا وقتی که
مطمئنید حواسشون به شما نیست و نمی فهمن که نگاشون می کنید وارد عمل شید!!!!!!!))

بعد اصلا به رو خودش نیارود دستش و انداخت دست گل و داد به من و رفت سمت بابا اینا که بلند بلند حرف میزدن
و می خندیدن... منم دست گلشون رو بردم تو آشپزخونه گلاش رو از تو صندوق کندم گذاشتم تو گلدون صندوقم
گذاشتم یه گوشه که بابام بعدا بنده دور!!!! بعدم گلدونی که درست کرده بودم و بردم تو پذیرایی گذاشتم رو میز
عسلجی جلوی دید... همه یه لحظه دست من و نگاه کردن...

من: اون صندوق هم سنگین بود هم باعث میشد گلای زبون بسته زود خشک شن... واسه همین جداشون کردم...

سهیلا: آره دخترم خوب کاری کردی...

و بعد دوباره شروع کردن به صحبت و منم با کنترل و این کانال اون کانال کردن خودم و سر گرم کردم... یهو بابایی
سورن خان گفتن

آقای صالحی: خوب دیگه کوپنمون تموم شد خیلی حرف زدیم بهتره راجع به اصل مطلب حرف بزنیم...

من: مگه کوپنتون تموم نشد؟ چچه جور می خوابین راجع به اصل مطلب حرف بزنید حرف حرفه دیگه...

بابا: نوشی بابا

بهش نگاه کردم گفتم: جانم بابا؟

بابا لبش و گاز گرفت... منم فهمیدم چرت گفتم اما خوب کاری کردم بلکه پشیمون شه لال شه دیگه از اصل مطلب
نحرفه... اما زهی خیال باطل چون ایشون رفتن بالای منبر که چه عرض کنم رفتن تو عرش آسمونا انقدر حرف زدن
که سهیلا خانم وسط حرفاش پا برهنه دوید وسط و باعث شد آقای صالحی خان از اون بالا همون عرش آسمون و می
گم با مخ بیاد زمین...

سهیلا: خوب احمد جان (آقای صالحی) ، آقا نوید نظرتون چیه بچه ها برن با هم صحبت کنن ما هم خودمون حرفامون رو می زنیم...

بابا: آره منم واسه همین جلسه امروز و گذاشتم

بعد بابا رو به من گفت :

بابا: دخترم سورن و راهنمایی کن برید تو اتاق صحبت کنید...

من بلند شدم سورنم پشت سرم... از قصد رفتم تو اتاق مامان اینا که مثلا خیر سرم اتاقم و نبینه که بابام گفت

بابا: نوشنازم بابا اونجا اتاق من و مامانته اون یکی اتاق خودت بود... خانم هیجان اثر کرد...

که باعث شد همه بخندن حتی سورن... با یه حالت عصبی برگشتم... که باعث شد همه ساکت شن جوری که انگار اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده رو به بابام گفتم اتاقم بهم ریختس بعدم رفتم تو اتاق و نشستم رو صندلی میز آرایش مامانم و سورنم در و مثل آدمای پر رو بست و اومد نشست رو تخت مامی اینا یه دستی به رو تختی کشید بعد سرش و بالا کرد من حواسم به دستش بود تو صورتش نگاه نمی کردم اما خوب تو دید چشمم بود با نمک سرش و بالا گرفت...

سورن: خوب نوشناز ...

من: حرفش رو قطع کردم و گفتم لطفا انقدر صمیمی بر خورد نکنید...

به حرفش ادامه داد اما رسمی تر:

سورن: نوشناز خانم من شنیدم شما رضایت ندارید یعنی اینکه اجازه نمی دادید ما بیاییم یعنی راضی نیستید...دلیل خواستی داره؟

فصل دوم

مي دونيد چيه؟ ...

سورن: نه نمي دونم چيه بگيد تا بدونم...

من: آقاي صالحی لطفا حرفم رو قطع نکنید اجازه بدید تا بگم...

سورن یه حالت جنتلمانه به خودش داد پاش و انداخت رو پا دستاش و گره کرد دور زانوش گفت :

سورن: ببخشید ، بفرمایید می شنوم...

فکر کنم اون لحظه صورتش خیلی جذاب شده بود حیف که نمی تونم تجسمش کنم چون همش چند لحظه قیافش و دیدم... یادم باشه ببینم تو آلبومای بابام عکس این پسر هست یا نه....

من: ببینید من رو شما شناختی ندارم اما به نظر میرسه پسر خوبی باشید ولی نه برای من... آقاي صالحی من قصد ازدواج ندارم ازم دلیل می خوايین خوب هرکي دلایل خودش و داره لزومی نداره واسه کسی توضیح بده ، من نمی دونم اسرار پدر شما که به اسم شما هم تمومش می کنه چیه... من پدرم نیستم ساده نیستم می فهمم پدر شما از اینهمه اسرار یه منظوری داره والا همونطور که برای من پسر و همسر آینده زیاده برای شما هم هست...حالا اگه فکر می کنید بعد از این هم صحبتی من بگم نه غرورتون جریحه دار میشه در حق من لطف کنید و به همه بگید که شما مخالفید...

سورن: چرا نه؟ شما حتی حرفای منم نشنیدین حتی نمی دونید من چه کاره ام چند سالمه و خیلی چیزایی دیگه می گید دلیل زیاد دارید چطور اینهمه دلیل پیدا کردین؟ یعنی تمام دلیلاتون بر اساس فرضیه ایه که ساختین؟ جواب نه شما برای اینه که فکر می کنید پدر من برای پول اصرار به این وصلت داره؟

این جمله آخر رو که گفت سرم و مثل جت آوردم بالا که باعث شد سیخ تر بشینه و با تعجب به من نگاه کنه...

من: پس که اینطور!!!! آقاي صالحی من گفتم پدرتون واسه پول اصرار داره؟ من گفتم دلیل اسرارای پدرتون و می فهمم اما منظورم این نبود(حالا منظورم همین بود!!!) پس پدرتون واسه پول پدر من نقشه دارن... واقعا متاسفم واستون... بلند شدم برم بیرون...

سورن: نوشناز خانم چند لحظه صبر کنید... لطفا...

برگشتم نشستم سر جام و به وسیله های مامانم خیره شدم...

سورن: ببینید من خیلی راحت می تونم بگم شما اینجور می گفتین... اما مشکل اینجا نیست که من یا شما بگیم نه و تموم شه مشکل اینجااست که اگه هر کدامون بگیم نه هم اون می که جوابش منفی بوده محاکمه میشه هم اون می که نتونسته جواب + بگیره... حالا دلایلش هر چی که هست الان دیگه همه دنبال کسی برای پرسشون می گردن که وضع خوبی داشته باشن اما انتخاب شما فقط برای پول نیست ملاک پدر و مادر من نجابت شما هم بود...

من: پیش خودم تکرار کردم نجابت... نجابت... اما من نجیب نیستم... بهش گفتم از کجا می دونید؟

سورن: چي رو؟ ببينيد پدر من و مادرم الان 2 سال که با شما در حال رفت و آمد هستن به اندازه کافي نشست و برخاست داشتن و شناختن...

من: با من نشست و برخاست نداشتن با پدر و مادرم داشتن... آقاي صالحی دوران اینکه می گن مادر و ببین دختر و بگير خیلی وقته سر اومده...

سورن: شما جوري حرف ميزنيد که انگار نجيب نيستين انگار با مادرتون فرق داريد... اين براي اينه که می خواييد من منصرف شم؟ يا اینکه نه واقعا خبرايي هست؟

من: نه چه خبري قراره باشه؟

سورن: باشه پس عاليه...

يکم جفتمون ساکت بوديم که گفت...

سورن: بهتره دست از لجبازي برداريد... من سورن صالحی... اسمم و گفتم تا ديگه انقدر نگيد آقاي صالحی... 27 ساله درس تموم شده البته سه سال زودتر درس تموم شد به خاطر اینکه تو دوران تحصيل سه چهار سالي رو جهشی خوندم اومدم بالا... پوست مو و زيبايي خوند... تخصص هم دارم... براي زندگي مشترک يه همسر يه همدم و يه شريک می خوام چيزي کم ندارم هم خونه هم ماشين تمام امکانات در اختيار همسر ايندم هست حالا چه باباش پولدار باشه چه نه... با درس خوندن همسر ايندم مشکلي ندارم... با کار همسر ايندم البته اگه بخواد کار کنه ، مشکلي ندارم اما در صورتي که کحل کارش مورد تاييدم باشه...

همينجور داشت ادامه می داد...

من: آقا کافيه خوبه من به شما گفتم جوابم منفيه...

سورن: با اخم گفت: خيلي خودت و تحويل گرفتي فکر نکن خبريه ببين من اصلا حوصله ندارم هي برم و بيايم چون می دونم اگه الان هر کدوم بگيم نه دوباره و دوباره اين مجلسا برگزار ميشه تا بگيم همه چي + ... پس نه خودت و اذيت کن نه من و اونا رو هم نگفتم بگم من دکترم يا اينو دارم و تو نداري... ناسه شناخت بيشتري گفتم...

من: حق باش ما... من... من می گم بله...

حرفم و قطع کرد و گفت: مبارکه داشت بلند ميشد گفتم:

من: باز شما پريدين وسط حرف من واقعا خجالت داره... من می گم بله اما شرط دارم...

سورن: ببخشيد ببخشيد بفرما...

من: من... من...

سورن: شما چي؟ نکنيش مثل اين رمانا تروخدا من ازين مسخره بازيا خوشم نمياد هر وقت تونستي آتيش و پنبه رو بزاري يه جا و اتفاقي نيفته منم اين شرطت رو قبول می کنم...

شما شرط من و می دونيد که داريد ميبريد و می دوزيد؟ (حالا می دونستم که فهميده چي میگما اما می خواستم مطمئن شم که بعدا نگه منظورش چيز ديگه بود) (((((

سورن: بله مي دونم خانم من رمانم زياد مي خونم مثل اينكه شما هم علاقه خاصي داريد زندگيتون و از رو يکي از رمانا شروع کنيد... همخونه چطوره؟ نه من همخونه رو نميپسندم من عشق دردناک و...

حرفش و قطع کرد کلافه دست کشيد تو موهاش خدايا يعني چي عشق دردناک عشق دردناک چي؟ نکنه مثل اون مي خواد من و زجرم بده نه بابا بهش نمياد آخه دکتري مملکت که اينجوري نميشه...

من: باشه پس ميرم بيرون مگم جوابم نه و تمام غر زدنشون و مجلساي خاستگاري بعدي رو به جون مي خرم بزارين واضح بگم تنها شرط من اینه که اتاق خواباي جدا داشته باشيو همين و بس... پا شدم برم...

سورن: بيا بشين کله شق تر از تو نيست آخه تو کي هستي؟ من به وجود تو نياز ن...

دوباره حرفش و قطع کرد بيخيال بزار هر چي مي خواد بگه...

سورن: باشه قبول...

من: بايد بنويسی...

سورن: مگه بچه بازیه؟ آخه چي و بنويسم؟

من: پاشدم از تو کمد مامانم کاغذ و خودکار استامبر ور داشتم آوردم نوشتم که اينجانب جاي اسمش و خالي گذاشتم و بقيه چزا رو هم نوشتم مضمون نامه اين بود با اينکه زن عقديمه و با هم يه جا زندگي مي کنيم در صورت عدم تمکين خانم هيچ حق و شکايتي نداره حتي گرفتن زن ديگه(آخه من نمي خوام هوو اينجا تحمل کنم)البته همه اينجا تا مدت 2 سال و بعد مي تونيم جدا شيم...

اونم با يه حالت چشم غره به من نگاه کرد منم به رو خودم نياوردم اما مي تونستم نگاه هاي خمصانش رو درک کنم بعد از اينکه انگشت زد و امضا کرد... من نامه رو تو جيب شلوارم جاسازي کردم و رفتيم بيرون...

))))))سورن اون نامه رو امضا کرد اما نوشناز قصه ما خبر نداشت که سورنم مي خواست با دختر قصمون صحبت کنه همه چي کنسل شه اما وقتي کله شقي و يه دنده بودن و غرور نوشناز و ديد جري تر شد و تصميم گرفت يک کمکي اذيتش کنه، تو دلش گفت هه 2 سال دقت که دادم طلاق ميدم خانم به سال نمي کشه، فک کرده کيه منم به زور بابام اينجام، تا حالا کل دوست دخترام با هم نازشون انقدر نشده بود...))))))

آقاي صالحی: چه عجب ديگه مي خواستيم ببينيم چي ميگيد اينهمه طول کشيد...

سورن: من و نوشناز خانم نظرمون مثبت و هیچکدوممون احتیاج به مدت زمان بیشتري براي فکر کردن نداریم و ازتون می خواییم هر چي زودتر همه چي تموم شه...

من: با ناباوردي بهش نگاه کردم واسه اولین بار تو چهرش ، چهره این پسر معصوم بود ام چشاشم نمی دونم چشاش چي میگفت... دوبار برگشتم سمت جمع و رفتم نشستم...

مامانم یه چشم غره بهم رفت می دونم چرا از عجلم خوشش نیومد اما بابام با خنده گفت ما چند ماه داریم نوشناز و راضی می کنیم که تو فقط به عنوان یه مهمون ساده بیای اینجا و یکم با هم حرف بزنی اونوقت تو تو این یه ساعت و نیم چي بهش گفتی که راضی شد؟؟

سورن: من همه شرطاشون رو قبول کردم...

دیگه بماند بابا هر چي اصرار کرد سورن شرطای من و نگفت... اونشب با شادی و خنده همه اطرافیان به جز من گذشت حتی سورن انگار که سبک شده بود انگار احساس غرور می کرد که از من بله رو گرفت اما اصلا نگام نمی کرد انقدر بیخیال بود و نسبت بهم بی توجه بود که من راحت یه دل سیر نگاش کردم حالا دارم واسه شبنم تعریف می کنم شماهم میفهمید چطوریه...

قرار شد فردا صبح سورن بیاد دنبالم برای آزمایش دادن و خرید و اینطور چیزا... همه کارا رو سپرده شده به خودمون حتی گرفتن سالن و ... چون بابا حتما باید میرفت سفر کاری مامانا هم گفتن مسئولیت چیدن سفره عقد و خرید مدرنترین وسایل و پیدا کردن بهترین آرایشگر با اونا... آقای صالحی هم مثل همیشه دم بابا تشریف دارن) ای بیتیبت آدم پشت سر پدر ششوهش ازین حرفا میزنه؟؟((((

تا دو هفته دیگه عروسیمه یعنی عقد و عروسی با هم دیگه حسابی سرمون شلوغه.. من نمی خوام همه چي ساده باشه شاید دیگه تو عمرم اردواج نکردم... برم به شبنم زنگ بزنم... به اونم خبر بدم... نه بزار صبح قبل از رفتن آزمایشگاه بهش می گم...

شبنم: سلام بز زنگوله پا دیدم صدا میاد نگو تویی داری میای بابا اون زنگوله رو درار آبرومون و بردي... اول صبی خجالت نمی کشه که

من: شبنم اذیت نکن حوصله ندارما... زنگ زدم فقط بهت بگم چي شد؟

شبنم: اوووووووو توام خوب بگو بینم چي شده... چرا ناراحتی؟ بد خواه مَخواه داری بزمن فکش و بیارم پایین؟؟

من: با خنده گفتم: وای از دست تو نه شبنم جان نه دوست عزیزم... فقط خواستم بگم لباسی کادو واسه سر عقدی چیزی می خوای زودتر آماده کن که تا دو هفته دیگه عقدمه دو روز بعدشم علوسی(عروسی)

شبنم: جدی؟؟

من: جتی نه موشکی...

شبنم: اَلَل... راه افتادی... چي شد که یس دادی؟

من: منظورت اینه که چي شد بعهله دادم؟ هیچی دیگه آقا قبول کردن کارای خاک تو سري انجام ندیم اثر انگشت و امضا هم دادن منم گفتم چون اتاق خوابامون جداست و اسرار داری حتما...

شبنم: اونم یه پاش میلنگه ها شاید مرد نیست من که دخترم تو رو میبینم فکر می کنم کیکی دلم می خواد انگشتم و بکنم...

من: حرفش و قطع کردم گفتم هوی هوی بیتیبت کن ایت(کن ایت : یه اصطلاح انگلیسی به این معنی که ببندش یعنی دهنش و ببند...)

شبښم : خودت بېنډش پرو مي خواستم بگم انگشتم و بکنم تو کيک بي ادب منحرف...

من: آره تو که راست مي گي شبښم گوښي زنگ مي خوره فکر کنم اين پسرست آره شمارش و ديروز داد يادم رفت
سيو کنم همين بود کار نداري؟؟

شبښم: نه عزيزم خوشحال شدم ايشالله يه روز زنگ مي زني ميگي کل زندگيت ومي دونه بهت و اينکه بي گناهي
اعتماد داره...

من: شبښم مامانت سر تو چي خورد؟ بايد تخم مرغ بېندن به فکت آخرم قطع کرد...

شبښم: خاک تو سر من که واسه تو آرزوي خوشبختي ميکنم

من: واي شبښم دوباره زنگ زد مرسي خوب ببخشيد کار نداري:

شبښم: نه برو انقدرم هول نشو مرد وفا نداره... در ضمن از قياقشم بهم نگفتيا...

من: بيا دوباره قطع شد بابا اين اومده دنبالم بریم واسه آزمائش بعدا بهت مي گم اما جدا از قيافش عاشق هيکلشم از
هموناست که من و تو دوست داريم خداحافظ... منتظر نشدم حرف بزنه چون دوباره فکش گرم ميشد و قطع کردم رفتم
پايين...

سلام... صبح بخير...

من: سلام، صبح شما هم بخير... ببخشيد داشتم با دوستم صحبت مي کردم ...

سورن: خواهش مي کنم گفتي داري ميريم براي آزمائش؟

من: بله گفتم خيلي هم خوشحال شد...

سورن: ازامضايي که از من گرفتین خبر داره؟

من: بله... از همه زندگيم خبر داره خيلي هم دوستش دارم...

سورن: چه خوب خوش به حالش...

من: خوب آزمائشگاه کجاست؟

سورن: 5 دقيقه ديگه ميرسيم فقط دوستم فکر مي کنه واقعا دارم ازدواج مي کن جلوش حرفي از نامه و اينما نزنيا...

من: نه حواسم هست...

...

....

.....

من بمیرم همچین کاری نمی کنم!! که چی خاک تو سرم خوب برای اعتیاد همیشه آزمایش خون گرفت شلوارم و چه جوری جلو اون مامورشون بکشم پایین؟

پرستار: خانم همینی که هست ؟ قانون اینه می دونید چند نفر ما رو همینجور گول زدن در ضمن ما که نگاهتون نمی کنیم...

من: خانم دستشوییاتون که در نداره مامورتونم که وایساده اصلا می دونید چیه من تا آخر عمرم مجرد باشم بترشم یا حالا هر چی ازدواج نمی کنم... خوش باشین با این قانوناتون خداحافظ...

می بینید ترو خدا می گن جلو خودمون باید آزمایش بدید که نکنه یه وقت مهتاد باشم و واسه گول زدنشون واسه کس دیگر و بریزم تو لیوان آزمایش بدبختی نیس؟؟

رفتم بیرون منتظر سورن وایسادم... اومد بیرون گفت چی شد تموم شد؟ چهرم و نگاه کرد گفت چرا گریه می کنی اخمات چرا تو همه؟ اینکارا واسه سر سفره عقد؟

گریم شدت گرفت یه دستم و مالیدم رو چشمم گفتم من آزمایش نمی دم من اصلا نمی خوام ازدواج کنم... تر و خدا....

سورن: مگه چیزی شده کسی چیزی گفته؟

من: دستشوییاشون در نداره ..

سورن خندید و گفت واسه همین آبغوره گرفتی ؟ خوب خوبه که منم با همین شرایط آزمایش دادم... تازه بدتر...

من: یکم خجالت کشیدم... گفتم اما من بمیرم اینجوری آزمایش نمی دم من که مهتاد نیتم یا بیخیال همه چی شو یا با این دوستت صحبت کن من و بفرستن یه دستشویی که در داره...

سورن: خوب بیا بریم تو ببینم چه میشه کرد...

خلاصه آزمایشمونم با کلی مکافات دادیم و اومدیم بیرون... محضر واسه دو هفته آینده یعنی چهار شنبه رفتیم که وقت گرفتیم که بیاد خونه واسه خوندن خطبه... بعدم خریدای عروس و اینطور چیزا ناهارم بیرون خوردیم... بعد دوباره خرید شروع شد خداییش سخته همه خریدا تو یه روز باشه... لباس عقدم و خریدیم اما لباس عروسیم و کل لباسای سورن و حلقه ها موند... نگید پس چی خریدیم؟ کیف و کفش و لوازم آرایش و لباس بیرون و لباس خوابم و لباس عقدم و چیزای دیگه ... حالا ساعت 6 شده دارم می رم خونه سورن و ببینم...

خونه خالیه خالی بود تا نقاشیش تموم شده خونه شیک بود اندازهش متوسط بود فکر کنم حدودا 140 متری میشد سه خواب داشت و یه پذیرایی که اندازهش واسه ما و خانوادمون متناسب بود... حالا از فردا جدا از خریدای مونده باید برم دنبال جهیزیه... چه جهیزیه ایم بشه تو دو هفته از سوزن تا سرویس چوب باید بخرم... چیزی ازم نمی مونه... حالا جهیزیه رو خوبه با این پسره نمی رم مامانم که خودش و معاف می کنه خیلی باهام راه بیاد واسه خرید و سائل آشپزخونه، با شبنم می رم دیگه...

والله ای بچه ها لباس عروسم انقدر ناز که حد و حساب نداره خیلی خوشمزه... سرویس طلاطم خیلی خوشگل و خوردنی... البته من نگفتم و سورن گفت سلیقم خوردنی... با این پسر سورن رفتیم واسه کت و شلوارش من نظر ندادم

اونم بهم گفٽ بي لياقت منم از مغازه كه اومديم بيرون هر چي وسيله بود گذاشتم رو زمين الانم دارم بر مي گردهم
خونه... بچه پررو داره شروع مي كنه... اصلا حوصله كل كل باهاش رو ندارم...

رسيدم خونه برم يه كم بخوابم كه حسابي خسته ام...

نوشابه بلند شو.... نوشابه خانم اي خدا پاشو ديگه...

من: والاي بابا از دست شما من نوشنازم نوش ناز... افتاد؟

بابا: نه عزيزم گير كرده...

من: بابا آخه مدوم آدمي با كسي كه تازه از خواب بيدار شده اينجوري شوخي مي كنه خواهش مي كنم اذيت نكن يكم
بخوابم غروب مي خوام برم با شبنم واسه خريد خونه...

بابا: پاشو ساعت 4 بعد از ظهره...

سيخ نشستم

من: چرا اينجوري بلند ميشي ترسيدم...

بعد ليوان آبي كه دستش بود رو ريخت روم كه باعث شد به انفجار برسم و يه جيج خيلي خيلي بلند بزنم بابام(واقعا
داشتم گوني گوني ددق مي خوردم) بلند شد و گفت ببخشيد خوب اين و آوردم بيدار نشدي بريزم روت اما از شانسم
زود بيدار شدي...

همون موقع مامانم و پشت سرش سورن كه نمي دونم خونه ما چكار مي كرد اومدن تو... با هم گفتن: چي شده؟

من: شما كجا بفرماييد تو دم در بده...

سورن رفت بيرون...

من: بابا به خدا يه بار ديگه شوخي بيجا كني خودم و از دستت مي كشم... نمي گي آب تكري ميريزي روم سكه
ميكنم...

بابا: بادمجون بم آفت نداره تو هيچيت نميشه... اون نيش مارتم درست كن بيتريبت...

من: نيش مار چيه؟

مامان: با يه چشم غره گفت اون زبون درازته...

بعدم رفتن بيرون...

لباسام و درست كردم و صورتم و شستم يكم آرايش كردم به شبنم زنگ زدم گفتم 5.30 كجا ببينمش بعدم رفتن پايين
از بابا خداحافظي كردم آخه قرار بود بره مسافرت 1 روز مونده به عقدم ميودم... داشتم ميودم بيرون

سورن: نوشنازخانم صبر كنيد من ميرسونمتون...

من: ممنون خودم مي رم دوستم ميداد سر خيابون دنبالم... ماشين داره...

سورن: باشه تا سر خيابون مي رسونمتون بعدم رفت بيرون....

من: يه پوفي كردم و رفتم نشستم عقب...

سورن: مگه من راننده شخصیتیم ؟ بیا جلو بشین...

من: ببین الان دوستم ببینه تا چندیدن سال بعدم سر به سرم میزاره از خدام بوده راه بیفت تر و خدا... من که اصرار نداشتم من و برسونید اصلا خودم میرم...

سورن: لعنتی... بشین میرسونمت... من سُرنگ سُرنگ آبرو جمع می کنم شما تپه تپه خالی کن!!! اون از صبحتون تو پاسا اینم از الان...

من: لطفا راجع بهش صحبت نکنید...

سر خیابون پیادم کرد اما نرفت منم رفتم اونور خیابون و سر قرار منتظر شدم... دو دقیقه بعد شبنم زنگ زد و گفت که داداشتم میاد که همراهون باشه واسه خرید یه مرد باشه بهتره، اشکال که نداره؟

من: نه چه اشکالی عزیزم زحمت می کشن...

شبنم: باشه تا 5 دقیقه دیگه اونجاایم...

من: باشه...

دوباره گوشي زنگ خورد سورن بود...

من: بفرما...

سورن: چي شد نمياد؟

من: نخیر میاد فقط زنگ زده بود بگه همراهش کسی میاد که یه وقت ناراحت نشم... اگه میبینی تا الان نیومده به خاطر اینکه من زودتر اومدم سر قرار تو همین جین شبنم اینا هم رسیدن داداشش رانندگی می کرد... منم دیگه اصلا یادم رفت از سورن خداحافظی کنم همینجوری قطع کردم... من و داداش شبنم خیلی با هم جوریم قبل از اینکه شبنم و ببینم تو آموزشگاهی که کلاس بازیگری میرفتم با هم همکلاس بودیم اما همین دو ماه پیش که یه بار اومد دنبال شبنم فهمیدم خواهر برادرن... شایان پیاده شد و اومد بهم دست داد با شبنم رو بوسی کردیم شایان نمی دونم رو مقتنع چي دید که اون و ورداشت و باعث شد فیس تو فیس شبنم همین موقه صدای جیغ لاستیکای یه ماشین اومد که همه برگشتیم دیدیم سورن با یه حالت عصبی دور زد و رفت... اونا که نمی دونستن اون کیه به کلمه دیوونه اکتفا کردن اما من که می دونستم به روی خودم نیاوردم که این پسر دیوونه قراره بشه شوهرم... خلاصه سوار شدم و رفتیم برای خرید...

برای سه اتاق خواب وسیله های لازم خریداری شد... برای حفظ ظاهر یه اتاق خواب تخت دو نفره داره... 2 تا خواب دیگه هم که با سرویس یه نفره دکور میشه... سرویس خواب دو نفره رنگ قرمز شد(دخترایی که می خوان ازدواج کنن بدونید بهترین رنگ برای اتاق خواب دو نفرتون رنگ قرمز و چراغ خوابی صورتی و قرمز از هر لحاظی بهترین رنگه!!!) اون اتاقم یکی با رنگ آبی و یکی دیگه با رنگ سبز تزئین میشه البته... تخت و اینا و تمام وسائل چوبیش فردا ظهر میرسه در خونه سورن که خودشم باشه برای کمک رو تختی و اینطور چیزا رو هم بردیم خونه آخه بهم کلید داده بود... سرویس چوب پذیرایی هم انتخاب شد اون پس فردا ظهر میرسه بقیه وسایل لازم هم خریدم حتی بلور و کریستال برای تو دکورم... فقط مونده وسائل برقی آشپزخونه و خورده ریزاش... تا حالا شده بود یه روز نصف بیشتر جهیزیه رو بخریذ؟ خودمم باورم نمیشه... الانم ساعت 11 داریم میریم برای شام خیلی هم گشمنه از ساعت 5 تا حالا فقط یه ذرت مکزیکی خوردم هر چند اونم سنگینه اما ذرت در اصل ضعف میاره...!!!

...

....

.....

.....

خوب خوب ديگه واستون نگم واسه آشيږخونه چي خريدم همينقدر بدونيد كه ست وسيله هام مشكي و طوسيه و فوق العاده شيك و قشنگن... و همه چي چيده شده... دو روز ديگه هم كه جشن عقده... از فردا ميرم آرايشگاه براي پاكسازي پوست و اينطور چيزا آخه من مي گم پوستم صاف اين كارا يعني چي؟ پس فردا هم ميگن آرايشگرش عجب آرايشگري بوده نمي گن كه باب طرف خودش قشنگ بود يا اصلا زشت بود... بيخيال مي ريم ببينيم چه مي كنه اين آرايشگر... راستي راستي داشت يادم ميرفت شبنم با من مياد آرايشگاه...

.....

.....

.....

من تا حالا عروس به قشنگي شما نداشتم ماشالله

من: مرسي نظر لطفونه پس كمتر آرايشم كنيد كه حداقل عقد و عروسي يه فرقي با هم داشته باشن...

آرايشگر: نترس دختر تغيير مي كني...

شبنم: آره باب تو مثل آفتاب پرست هر روز يه رنگ ميشي...

من: بي ادب...

شبنم: واه واه... خدا به دور مردم عروس ميشن چه خودشون و مي گيرن اونجوري چشم غره نرو الان قرنيه چشمات ميفته بيرون به تو نيومده ازت تعريف كنم...

من: از دست تو شبنم

آرايشگر: دوستتون خيلي شوخ تشريف دارن خواهر من انقدر خنديد نصف شكمش آب شد...

شبنم: واقعا اصلا مشخص نيست پس من اگه روزي يه ساعت بيام اينجا 10 روز بيام خواهرتون 100 كيلو مي كم مي كنه...

آرايشگر: نه ديگه اينقدام نيست فكر كنم 103 كيلو باشه

شبنم: VOWWWWWW... پس اينقدا نيست اونقداست...

من: شبنم... ببخشيدا دوست من شيرين عقل...

شبنم: حيف كه امروز عقده و گناه داري والا ميزدم فكت و مرخص ميكردم...

من: باشه شما، شما رو ناراحت نكن... ببخشيد...

شبنم: مخلصيم...

من: باش تا بگذره دختر مگه من به تو نگفتم ديگه نگو مخلصيم... لس به انگليسي معني كمتر و منفي داره حالا تو هي بگو مخلصيم و هي مهر اينكه مخ نداري رو بزن رو پيشونيت...

شبنم: اصلا من برم بیرون ببینم چه خبره... شما هم موی این و زود تر درست کنید والا حوصلتون سر میره ها...

من: همون بری بیرون بهتره...

...

.....

.....

آقا داماد اومدن...

شبنم: ببین شایانم اومد دنبال تو برو ما پشت سرتون میاییم...

رفتم بالا اونم کت اسپرت پوشیده بود با شلوار جین از حق نگذریم بهشم میومد... یکم نگام کرد بعد تازه یادش افتاد در ماشین و برام باز کنه اومدم بشینم که شایان گفت:

شایان: نوشناز...

من: دوباره سرم و بر گردوندم گفتم بله...

شایان: ببین من نمی تونم سر عقدتون باشم شبنم جای من هست...

من: هر گلی یه بویی داره بی تو صفایی نداره...

شایان: ممنون لطف داری اما باید برم کاری پیش اومده بعد یه جعبه داد بهم و به سورن دست داد و خداحافظی کرد سورن یه خداحافظ گفت و سوار شدیم تو ماشین سورن بود که سکوت رو شکست

سورن: شنیده بودم اینروزا دختری خیلی تغییر میکنن اما خوب تو خیلی ساده و معمولی هستی یه دلایلش شاید واسه اینکه ابروهاش و از قبل برداشته بودی بیچاره آرایشگرش الان همه میگن کار اون خوب نیست قشنگ نشدی...

من: داشت حرص من و در می آورد درست خودم خاسته بودم ملیح آرایش بشم اما می دونستم انقدری هستم که تعریف و تمجید داشته باشم به خصوص با این لبای نقره ای و آرایش چشمم که واقعا آدم زشتم خوشگل می کنه هیچی نگفتم به قول شبنم جواب پیشی زشته سر کوچه خاموشیه... (شبنم به پسرای که حرصش رو در میارن میگه پیشی زشت سر کوچه)

رسیدیم جشن تو خونه خودمون بود همه رو هم جا میداد خونمون دوبلکس نیت ولی یه زیر زمین مسکونی حدودا 80 متری میشه پایین هست که اون رو درست کردیم واسه مردونه جدا باشه خانما راحت ترن آخر سر قاطی میشه...

...

.....

نمی دونم سر عقد حواسم به دعا خوندنم باشه یا اینکارای شبنم...

عاقده عروس خانم برای بار دوم میپرسم آیا بنده وکیل آقایی سورن و بقیه چیزا...

شبنم: عروس رفته گل بچینه شهرداری گرفتتش...

همه خندیدن...

عاقده: برای بار سوم...

شبنم: عروس می‌گه کیسه مادر شوهر پدر شوهرم سفته... به عبارتی عروس زیر لفظی می‌خواد... خلاصه زی لفظی مونمگرفتیم... ور برای بار آخر که خطبه رو خوند گفتم...

من: با توکل به خدا و با اجازه پدر و مادرم بله...

و کل شبنم و دست و سوت و همه چی با هم قاطی شد...

خلاصه اینجوری شد که من شدم زن رسمی آقای سورن صالحی حالا فقط مونده عروسیمون که یکم استراحت کنم این مدت حسابی خسته شدم حالا دو روز دیگه مونده تو عروسیم...

سلام کردم! مات چی شدی... آقا سورن کجایی...

سورن: هیچی... اندفعه قشنگتر شده باز بهتره...

من: بله از مات موندنتون فهمیدم...

سورن: منظور؟

من: منظور خاصی ندارم نشستم و سورنم نشست... (راستی تا یادم نرفته بگم من حنا بوندون داشتم که آخرشم که قرار بود من و آقا داماد حنا بزاریم کف دست همدیگه... این شبنم انقدر گفت دوماه عروس و بیوس که سورنم نه گذاشت نه برداشت جلو همه اینهمه لپ و گذاشت کنار یه ماچ گنده از لبام کرد که جیغ همه دختر پسرا درومد... (اینم یه خاطر تلخ و شیرین از حنا بوندونم...)

رسیدیم تالار و همه مراسمات طبق روال خودش گذشت... من با این رسماشون خود خوری کردم... آخه بگو این وسط تانگو رقصیدنتون چی بود چقدرم که من بدم یه غلطی کردم به مامان سورن قبلنا گفته بودم کلاس رفتم که امشب گیر دادن سورنم بلده باید تانگو برقصید...

آخر شب شد دیگه بعد از کلی گشت و گزار و در آخر قال گذاشتن همه... الانم خونه خودمونیم...

رفت تو اتاقش من برم لباسم و عوض کنم اتاقی که تخت دو نفره داره واسه من و اتاقی که سرویسش آبییه واسه سورن...

برم حموم این آرایش و که مثل کنه چسبیده بهم بشورم بعدم بگیرم بخوابم... از حموم اومدم داشتم لباس می پوشیدم که یهو در اتم باز شد که باعث شد من یه جیغ تقریبا بلند بکشم شانس آوردم حولم هنوز تنم بود زود پیچیدمش دور خودم...

من: چیه چته؟ این چه طرز اومدن داخل اتاق؟ الان دیگه می خوان برن تو طویله هم در میزنن...

سورن: ببخشید حواسم نبود یعنی بودا فکر کردم هنوز حمومی... بعدم اونجور جیغ بکشی همه می دونن ما تازه عروس و دامادیم یه وقت یکی بشنوه همه چی رو به یه چیز ربط میدن اونم اتفاقات شیرین شب اول عروسیه...

من: برو بیرون بی ادب... داشت میرفت گفتم حالا چه کار داشتی...

سورن: حواس نمی زاری که خواستم بگم یکی دو دست لباسام و که بدردم نمی خورد گذاشتم رو تخت صبح که رفتم بی زحمت بزار اتاق خودت که کسی اومد اگه دقت کرد نفهمه جداییم...

من: باشه، راستی اینم ببر...

سورن: چی؟

من: کپی از اون برگه ای که امضاش کردی که هر وقت یادت رفت یه نگاه بهش بندازی...

برگه رو از دستم کشید و یه چشم غره بهم رفت و بعدم تشریف برم اتاق خودشون منم در و قفل کردم که بخوابم به این اعتمادی نیست... از فردا هم که خودم دانشگاه دارم دو سه هفتهست نرفتم خودم می دونم از یکی از درسا حذف شدم اما برم به کمک شبنم بقیه رو میسونم...

.....

.....

ساعت زنگ زد یعنی 7 صبح شده پاشم صبحونه آماده کنم سورنم می خواد بره سرکار ازین زنا که واسه شوهرشون صبحونه آماده نمی کنن منتفرم... بعدم که شوهرشون میره واسه ارضای خودش و کمبود محبتش سراغ دخترای دیگه زن گریه می کنه که چی من که چیزی براش کم نداشته بودم... یکی از صبحونه آماده نکردم بدم میاد یکی از اینکه زن جلو شوهرش مثل کلفت آماده شه، به نظرم زنا باید جلو شوهراشون بهترین و جذاب ترین لباساشون و بپوشن به خصوص که مردا تنوع طلبن، البته خیلیا هستن می گن ارزش نداره که جلو شوهرم لباسای متنوع بپوشم و ازین جور چیزا به نظرم اونجور اشخاص زندگیشون و دوست ندارن و ارزش زندگیشون و میارن پایین... اما... من با همه اون زنا فرق می کنم اگه الان براش صبحونه آماده کنم فکر می کنه عاشقش شدم... خوب، خوب میرم صبحونه واسه خودم آماده می کنم سرو صدا زیاد می کنم که بیاد بیرون منم به روی خودم نمیارم آماده میشم میرم اینجوری دیگه اون باید جمع کنه زندگی مشترک یعنی همین دخترای عزیز من میریزم تو جمع می کنی یا بر عکس... لباسام سعی می کنم پوشیده ولی متنوع باشه...

خلاصه آماده شدم تمام کارام انجام دادم انقدر سر و صدا کردم که همین نشستم واسه صبحونه اونم اتو کشیده و کت شلوار پوشیده حاضر شد....

سورن: تا حالا صبحونه آماده نکرده بودی؟ اولین بارت بود؟

من: نه چطور؟

سورن خيلي ناشيانه بود... من که از تو زودتر بيدار بودم يعني صدای زنگ گوشيت که اومد بيدار شدم اما فکر کنم همسايه دو تا خونه اينوري و اونوري رو هم زحمت بيدار شدنشون و کشيدي...

من: خوابم ميومد متاسفم... من بايد برم جمع کردن ميز با شما...

سورن: باشه مراقب باش...

من: خداحافظ... نگاه کن ترو خدا بيشعور بي غيرت نمي گه بيا من برسونمت... حالا شوهرم نيستي همخونم که هستي همخونه ام همخونه هاي قديم...

رسيدم خونه ساعت 6 شد... سورن هم که نيست... واي الانم بايد يه چيز واسه شام درست کنم نمي گم خونه بابام ازين کارا نمي کردم اما خوب مسئوليتش که با من نبوده و اي چند تا ميس کال از مامانم داشتم خونه هم زنگ زده مادر شوهرم که زنگ زده... چس چرا نفهميدم... بزار يه زنگ بزnm...

سلام مامان جونم...

مامان: سلام دختر معلومه تو کجايي؟ مي دوني چقدر نگران شدم سورنم که موبائيلش جواب نمي ده...

من: مامان نگراني نداره من ديگه بزرگ شدم انقدر که شوهرم دادين من از صبح که دانشگاه بودم همين الان اومدم هنوز لباسام در نياوردم... سورنم صبح بيمارستان بود بعدم فکر کنم ميرم مطب

مامان: آخه دختر آدم روز اول ازدواجش ميرم بيرون؟ نمي گي ضعف مي کنی؟ کمر درد مي گيري؟ چشمت ميزنن ...

ديدم نه اگه بخوام بزارم مامان ادامه بده الان وارد جزئيات ميشه... گفتم مامان مامان جان ادامه نده ما که کاري نکردیم...

مامان: وا... چه صبر ايوب داره اين پسره...

من: مامان ترو خدا بس کن زشته... ديشب هر دو خسته بوديم... بعدم روانشناسا هم کار ما رو تايبید مي کنن به نظر اونام شب اول ازدواج رابطه نباشه بهتره چون ممکنه به خاطر خستگي روزي که داشتيم... و تمام استرساش و اينطور چيزا در آينده و روزاي بعدي زندگي مشکل ساز شه... حتي تو بعضي موارد باعث افسردگي به خصوص افسردگي زن ميشه...

مامان: از کي تا حالا روانشناس شدي؟ چه حرفا... خودتون مي دونيد ...

من: مي دونيد که من بيشتر ساعت روزم و اينترنت مي گزروم اينارم تو مطلباي روانشناسي خوندم... بله که خودمون مي دونيم و اينکه مامان ازت خواهش مي کنم ديگه هيچوقت با من راجع به اين مسائل حرف نزن... بابا کجاست؟

مامان: رفته بيرون واسه شام کالباس بخره...

من: واي منم نمي دونم چي درست کنم...

مامان: تو يخچالت همبرگر هست همون و ساندويچ کن...

من: باشه مامان جان کاري نداري؟ برم الان ديگه سورنم مياد خونه...

مامان: نه مامانم خداحافظ مراقب خودت باش...

من: خداحافظ لباسام و در اوردم و يه آهنگ گذاشتم و مشغول شام درست کردن شدم خودمم باهانش مي خوندم... هر چند راجع به عشق و عاشقي بود اما خوب فقط عاشقا نبايد گوش بدن که:

به خيالم که تو دنيا واسه تو عزيزترينم

آسمونها زير پامه اگه با تو رو زمينم

به خيالم که تو با من يه هميشه آشنايي

به خيالم که تو با من ديگه از همه جدايي

من هنوزم نگرانم که تو حرفام و ندوني

اين ديگه يه التماس من مي خوام بياي بموني...

من و تو چه بي کسيم وقتي تکيمون به باده

بد و خوب زندگي من و دست گريه داده
اي عزيز هم قبيله با تو از يه سرزمينم
تا به فردي دوباره با تو هم قسم ترينم
من هنوزم نگرانم که تو حرفام و ندوني
اين ديگه يه التماسه من مي خوام بياي بموني...

بدو خوبمون يکي بود دست تو دست من بود
خواهش هر نفسم با تو همصداااا شدن بود
با تو هم قصه ي دردم هم صدا تر از هميشه
دو تا هم خون قديمي از يه خاکيم و يه ريشه
من هنوزم نگرانم که تو حرفام و ندوني
اين ديگه يه التماسه من مي خوام بياي بموني...
من هنوزم نگرانم که تو حرفام و ندوني
اين ديگه يه التماسه من مي خوام بياي بموني...

يهو صدای آهنگ قطع شد و صدای دست زدن اومد... ترسيدم يعني قليم يهو خالاش شد اما موقعيتم و حفظ کردم
برگشتم سمت صدای دست که مي دونستم سورن

من: خوب بود زنگ ميزديد يا حداقل اينجوري کسي و غافلگير نکني...

سورن: سلام... واقعا صدای فوق العاده اي داري صدای داريوش تو صدات گم شده بود...

من: داريوش بت تمام دختر پسر است ياد بگير با کسي مقايسش نکني...

سورن: اوه بله حتما... مي گم مي دوني آدمای عاشق داريوش گوش ميدن... عاشقي بد درديه نه؟

سورن: مي دوني چيه بر عکس تيب و قيافت که امروزي و مثلا با فکر و تحصيلکرده به نظر ميرسي طرز فکرت بر
عکسشه.... آدمای قديم که بي سواد بودن اين طور فکر مي کردن متاسفم واست... غذا آمادست مي توني بخوري از

فردا هم نوبتي غذا ميپزيم من عادت ندارم غذاي بيرون بخورم پس نوبت هر کي که شد حق اينکه از بيرون غذا بياره نداره...

الان يه ماه و نيم از ازدواجم مي گزره همه چيز همونجوره که مي خواستم اما روز به روز منزوي تر ميشم... سورن يه روز هست دو روز نيست... امروز جمعست مامانم واسه شام پا گشامون کرده بلخره بعد از يک ماه و نيم بهونه آوردن و اينکه ماه عسلیم و غيره مامان موفق شد امشب دعوتمون کنه... اين پسره ديشب که نيومدد خونه من دختر ترسوبي نيستم تو اين يه ماه هم برام عادي شده ديگه... اما نمي دونم چرا ديشب احساس ميکردم يکي آروم در خونمون و ميزنه... منم پتو رو تا رو سرم کشيدم و خوابيدم اما صبح زود بيدار شدم ديدم هنوزم نيوتمه... الانم زنگ زد موبایلش ورداشته مي گم الو کجايي شب مهمونيم قطع مي کنه بيتربيت...

...

.....

ناهارم و خوردم سورن خان هنوز تشریف نياوردن...

...

ساعت 4 رفتم حموم اومدم موهامم خشک کردم اتوشم کشيدم... حالا هم دارم توزون نگاه مي کنم... حوصلم خيلي سر رفته خودتون مي دونيدجمعه ها حواش و جوش چقدر گرفتست... پاشم زنگ بزنم شبم ببينم اون چکار مي کنه...

بله؟

من: سلام آقا شايان، روز بخير...

يکم مکث کرد و گفت:

شايان: سلام سلام خوب هستيد؟ ببخشيد اول شک داشتم شما باشين...

من: خواهش مي کنم ممنون... شما خوبيد؟ ببخشيد مزاحمتون شدم شبم هست؟

شايان: نه والا رفته خونه دختر خالم اينها... کار واجبي دارين شماره اونجا رو بدم؟

من: نه تنهام... يکم حوصلم سر رفته بود گفتم زنگ بزنم باهاش حرف بزنم مي دونيد که شبم شوخه و طرز حرف زندنش روحيه و عوض مي کنه دلمم براش تنگ شده بود...

شایان: آها مگه آقا سورن نیستن؟

من: نه رفته بیمارستان شیفتم منم که تنها اصلا دوست ندارم برم بیرون اصلا تنها میرم بیرون دلم میگیره دپرس میشم...

شایان: بله می شناسمتون... اشکال نداره منم تنهام... دوستتونم که هستم زنگ بزنی اگه آقا سورن اجازه می ده میام دنبالتون بریم بیرون...

من: وای مرسی خیلی خوبه نه سورن مشکلی نداره... من الان آماده میشه فقط تا ساعت 8 باید خونه مامانم اینا باشم...

شایان: باشه خودم میرسونمتون...

بعدم که خداحافظی کردیم...

راستی یادم رفت بگم شایان هیچی از قضیه من نمی دونه... هه آقا سورن فکر کردی فقط خودت می تونی خوش بگزونی... الان با آقا داداشم میرم بیرون دلتم بسوزه...

پاشدم یه یادداشت واسه سورن نوشتم و چسبوندمش در اتاقش، اینجوری نوشتم:

سلام

من با شبنم اینا میرم بیرون خودم از اونور میام خونه مامان اینا شب اونجا دعوتیم... شما خیلی بیرون تشریف داشتیم منم حوصله سر رفت یادمه تو نامه قید شده بود که تو این دوران الواتی کنار باشه.... به بابا اینا نمیگم دو روز و یکشب خونه نبودی زود بیا خونشون....خوش باشی بابای...

بعدم بهترین لباسام و انتخاب کردم... یه پالتو خز سفید تا زیر باسنم یه بوت سفید مشکی تا زیر زانوم یه شلوار ای مشکی و کلاه خزی که با پالتوم ست بود برفم که اومده بود تیپم قسنگ جلوه میداد یکم موهام کج ریختم که از زیر کلام بریزه بیرون...

راستی بزارید یکم از قیافم بگم... قدم 166 وزنم 61... نه اضافه وزن دارم نه بیش از حد لاغرم... پوستم گندمیه رو به تیرست البته خیلیا هم میگن سفیدم اما در اصل گندمیه... چشمام نه رنگ سیاهی شب نه آبی دریا... چشمام قهوه ایه مردک چشمام درشته که جذابیت صورتم و بیشتر می کنه چشمام درشته و در عین درشتی کشیده ام هست حالت چشمام و دوست دارم... موهام خاکی-زیتونیه تیرست و بلندیشم تا پایین تر از شونه... به خاطر ورزشاییم که می کردم هیکلم سفت و عضله ایه... (شنا و بسکت و بدنسازی)

.....

.....

سلام واي ممنون ببخشيد مزاحمت شدم...

شايان: انقدر تعارف نكن گفتم كه خودمم كلافه بودم...

يه كم تو خيابونا گشتيم كه من هوش باقالي زد به سرم از اونجايي كه من فقط باقالي پاي كوه بهم مزه ميده به پيشنهاد من رفتيم پاي كوه ماشين و بالاي بالا پارک كرديم و شروع كرديم پياده اومدن به سمت پايين باقالي خريديم داشتم مي خوردم كه يهو يه چيز ديدم اگه گفنين چي واي آلو ترشاي پاي كوه كه واقعا جگر سوزن و خوشمزه شايان نمي زاشت بخرم اما وقتي ديد لبو لوچم «ويزون شد رفت خريئ چون قهر بودم باقالي و ريختم سطل آشغالي... ديدم شايان با من نيست فهميدم رفته آلوچه بخره منم تصميم گرفتم واسه اينكه اول واسم نخريد باهاش قهر كنم.. آلوچه رو خريد آورد نكه داشت جلو چشم منم روم و كردم يه ور ديگه و با لب و لوچه ي آويزون گفتم نمي خوام اونم دوباره اومد ستم من بازم گفتم نمي خوام اتفاقا همچين صحنه اي تو كلاساي بازيگريمون با شايان داشتيم واسه همينم هم اون ادامه ميداد هم من حالا احساس مي كردم خيلي جلب توجه مي كنيم اما تجديد خاطرات بود اما خوب اونجا بحث آلوچه نبود بحث حلقه ازداج بود... خلاصه يه يه دوري زدم و ناز كردم دور آخر كه اومدم بچرخك ديدم به به گل بود به سبزه نيز آراسته شد سورن با چشماي گرد گرد كه يكم ديگه پيش ميرفت جفت چشماش ميوفتاد دست دو تا دختر كناريش داره من و نگاه مي كنه...

نبايد مي زاشتم شايان بفهمه واسه همين برگشتم سمتش كه داشت از بازيمون لذت ميبرد...

شايان: نوشناز جان نمي توني برق چشات رو پنهون كني بيا بخور ديگه

بعدم قاشق پر كرد از آلوچه و گرفت سمت دهنم هنوزم نگاه سورن و رو خودم حس مي كردم منم با يه لبخند ژكوند آلوچه رو خوردم بعدم يه چشمك زدم به شايان گفتم خيلي ترش بعد گفتم ميشه بريم يه جا ديگه اينجا تكراري شد...

شايان: تو كه تنوع طلب نبودي؟

من: حالا شدم...

شايان: مي گم فهميدي اين قضيه من و ياد چي انداخت/

من: همون قسمتي که کار کردانیش با خودت بود و ناز دختره رو می کشیدی که حلقه رو قبول کنه

شایان: آره آبی گل گفتی ... می گم سورن بهت اجازه بازی می ده؟ می خوام یه فیلم کوتاه واسه جشنواره بسازم...

من: آره سورن کاری به کارم نداره... خیلی بهم اعتماد داره...

دیگه رسیدیم به ماشین و سوار شدیم...

تو دلم یه جور یه بود آخه بگو این چه کاری بود من کردم؟ الان کسی نمی دونه بابا ما دوستای همینجوریم فکر می کنن دوست پسر دوست دختریم مخصوصا با اون عشوه هایی که من اومدم خدایا رحم کن... خوبه نیومد جلو آبروم و ببره... وا مگه خودش و ندیدی با دو تا دختر به جان خودم عجب و جق بود یه مدلاپی بودم نشد قشنگ ببینم اما به جان خودم موهای یکیشون نارنجی بود ازون نارنجی زشتا... بیخیال...

یه ماشین به سرعت از کنارمون رد شد که اتفاقا آقا سورن بود...

شایان: ماشینیه سورن نبود؟

من: نه سورن ماشینش دست یکی از دوستاشه ماشینمون شماره پلاکش فرق داره خودم اول شک کردم اما بعد پلاک و نگاه کردم نبود...

شایان: خوب خانم کجا بریم؟

من: اممممممم... نظرت با یه قلیون چیه؟

شایان: تو که اهل قلیون نبودی؟

من: حالا که شدم...

(خودمم نمي دونستم چه کار مي کنم آخه من عادت ندارم بيرون قليون بکشم فقط و فقط با بابام... اما حالا... فکر مي کردم يه روز با عشق زندگيم بپام بيرون ولي الان که نمي تونم عشقي داشته باشم... مي تونم که مثل اون لذت ببرم. اونم عاشق من نيست بين چند تا دختر کنارش از ديروزم که خونه نبود... من الان خطايي نکردم که فقط با داداش بهترين دوستم که مثل دادا خودمم مي مونه اودم بيرون... اره همين... خدايا يعني من دختر بدې هستم؟ خدايا اون خودش قبول کرده با من کاري نداشته باشه پس من زنش به حساب نميام و اينکه بهش حقيقت و نگفتم خيانت نيست... بايد يه کار کنم طلاقم بده هرچي زود تر بهتر...

شايان: نوشناز... نوشناز کجايي دوساعت دارم با تو حرف مزنم...

من: ببخشيد نفهميدم چي گفتي... دوباره مي گي؟

شايان: راجع بع موضوع همون فيلم جشنواره بود بيخيال بعدا بهت مي گم... نظرت با سنگلج چيه تا حالا اومدي؟

من: تو که مي دوني من تا حالا سفره خونه بيرون نيوادم... اما از جاهاي دنج و خلوت خوشم مياد...

شايان: پس بزن بريم من بهترين جاها رفتم اما هيچ جا اينجا نميشه...

رفتن تو واقعا جاي قشنگي بود 10 يا شايدم 12 تا پله مي خورد ميرفت پايين نورش خيلي کم بود نور سبز طبيعت با سبز فسفوري خيلي کم فضاي آرامش بخشي درست کرده بود مخصوصا با اون موسيقي ملايمش وسط يه حالت حوض مانند بود که از رو چند حالت درخت مانند که از حوض اومده بودن بيرون آب روون ميشد دورشم چند تا ميز بود بعد از کنار يه پله مي خورد ميرفت طبقه بالا که اونجا رستوران سنتي بود... ما همون طبقه يه گوشه دنجش نشستيم... نمي دونم با کي لچ کردم من که هميشه يه طعم سبک ميکشيدم اندفعه دوسيپ آلبالو سفارش دادم، و مثل هميشه نسکافه هم کنارش بود... دو تا تخت اونورترمون يه دختر پسر بودن که دختر داشت سيگار ميکشيد نمي دونم چرا هوس کردم واسه همين از شايان سيگار درخواست کردم که شايانم بعد از اينکه يکم نگام کرد، انگار داشت تو صورتم دقيق ميشد که ببينه چمه... پا شد رفت فکرکنم سيگار بياره ... گرم بود... گر گرفته بودم انگار دستام يخ بود اما از درون نمي دونم چم بود شايد منم مي تونستم زندگي قشنگ داشته باشم بيخيال همه چي شدم بلند شدم پالتوم در آوردم از زير يه بلوز آستين بلند تنم بود مني که جلو همه با تونیک بودم حالا يه همچين جايي انقدر راحت خودم و آزاد کرئم ديگه به هيچي فکر نکردم نشستم رو تخت و پالتوم و انداختم رو پام...

اومد نشست همون موقع هم سرويسمون رو آوردن اون قليون و برداشت منم پاکت سيگار و بلند شدم سيگار و گذاشتم رو لبم و با ذقال قليون کام گرفتم تا روشن شه قبلا هم با مهناز سيگار کشيده بودم بلد بودم چکار کنم سيگارش زياد سنگين نبود ازيم مادوکس شکلاتيا که واسه دختر سوسولاس بود...

شایان: چت شده؟ چرا اینجوری رفتار می کنی؟ تو نوشناز نیستی... حتی اون روی نوشنازم نمی تونه اینجوری باشه... چیزی شده واسم بگو من و مثل داداشت بدون

من: نه داداشم چیزی نشده خیالت جمع... بعدم سیگا رو خاموش کردم یکم قلیون کشیدم و خواستم من و برسونه خونه... قلیون واسم سنگین بود چون به کم سرم سنگین شده بود...

شایان من و رسوند خونه مامان اینا و بعد از اینکه ازش تشکر کردم رفت... ماشین سورن دم در بود خوبه شایان ندیدا آخه گفت بودم امروز ماشین نداره... پس اینجاست...

چه زود رسیدا زنگ و زدم مامان باز کرد... رفتم داخل مامان رفته بود تو آشپزخونه بابا که رضایت نمی داد از بغلش بیام بیرون حقم داشت خودمم خیلی دلتنگ بودم فکر کنم نزدیک سه سالی میشد بغل بابام نرفته بودم... با سورن به حال و احوال معمولی داشتم بعدم مامان اومد بیرون و ماچ و بوسه...

مامان: کجایی تو دختر می دونی به ماهه ندیدمت...

من: چکار کنم مامان جان امتحانا از به طرف خونه زندگی بعدم مسافرتمون دیگه ببخشید به خددا خونه مادر شششوهرمم هنوز نرفتیم..

مامان: بدم میاد مثل بچه سوسولا میگی مادر شششوهرما... ببینم این چه عطریه زدی؟ بوی سیگار میده

همینجوری دست تو دست بودیم نشستیم رو میل کلام و در آوردم موهام و که به خاطر الکتریسیته همش سیخ شده بود صاف کردم مامان اومد جلو تر گفت دهنتم بوی سیگار میده... سیگار کشیدی؟

سورن به نفس بلند کشید و گفت:

سورن: مگه سیگاری بودی؟

من: نه مامان جان قلیون کشیدم... نخیر سورن جان من اهل قلیونم فقطم با بابا می کشیدم اما امروز دیگه دوستم اصرار کرد منم به خاطر اون کشیدم ناراحت نشه...

سورن: آها

اين حرف و از قصد زدم حرصش دراد... بابا و سورن رفتن شطرنج منم رفتم به مامان کمک کنم که نداشت گفتم پس
يه کم ميرم اتاقم تا وقت شام صدام نکنيد... رفتم تو اتاق پالتوم و در آوردم رو تختم دراز کشيدم به همه چي فکر کردم
به اينکه دارم همه رو گول ميزنم... به اينکه مي تونم زندگي خوبي با سورن داشته باشم اما اونم پسر همچين خوبي
نيست تو اين يه ماه فهميدم چه از وقتي با من ازدواج کرده چه قبلش اهل دختر بازي بوده بيشتتر وقتا هم که خونه
نيست... دوباره خودم جواب ميدم که شايد اگه من درست برخورد مي کردم يا بند زندگي ميشد... خدايا يعني من
لياقتش رو ندارم... نه دارم... نوشناز اگه زندگيش يه کمم برات مهمه بايد يه کار کني طلاقته بده... آره بايد طلاقته
بده... پاشدم حرصم و که خيلي دوش داشتم و رداشتم و رفتم بيرون...

بابا بسه ديگه بياييد يه کم دور هم باشيم نوشناز بابا بيا بشين پيشم انرژي بگيرم آخرشه داره مات ميشه... رفتم پيش
بابا نشستم بابا داشت حرکت مي کرد که گفتم صبر کنه چون اصلا حواسش نبود با اون حرکت سورن مي تونه ماتش
کنه گفتم من به جات حرکت مي دم

سورن: نه اصلا قبول نيس... اصلا...

بمن: باشه باشه... در گوش باب گفتم چکار کنه که بابا انجام داد و گفت:

بابا: کيش ومات و بعدم خنديد...

سورن: بله با جرزني کيش و مات...

بعدم که شام خورديم و با خنده و شوخي گذشت و يکمم نشستيم و سورن به بهونه اينکه فردا کار داره بلند شد...

توراه سورن بود که سکوت و شکست:

سورن: سر کشي و قلدر بازيت واسه شوهرته؟ اونوقت ناز کردنت واسه دوست پسرت فکر نمي کني بر عکس کار
انجا ميدي؟

من: اون دوست پسرم نيست داداش شبنم من حوصلم سر رفته بود شبنم نبود شايد گفت مياد دنبالم بريم بيرون همين...

سورن: شایان... شایان... بعد با داد گفت: من خر نیستم... اصلا مهم نیست چه غلتي مي کني اما تا وقتي زن مني دست از جلف بازیات بردار... اون چه لباسی بود پوشیدی؟ ببین من و بی غیرت نکن مثل آدم بگرد... من بابات نیستم هر کار کردی دست بکشم سرت بگم آفرینا... با من لج نکن لج کردن با من مثل بازی کردن با دم شیر...

من: آقاي با حيا آقاي با آبرو وقتي دو شب دوشب خونه نیستی انتظار داري بمونم تو خونه و پوشیدن خودم و تماشا کنم نخیر... چطور اینکه یه دختر اینورت باشه یه دختر اونورت بی آبرویی نیست؟ اما اینکه من با کسی که مثل داداشم می مونه برم بیرون بی آبرویی... در مورد لباسم کور که نبودی با چشم باز انتخاب کردی انقدر که هر چی هم گفتم قبول کردی... پس دیگه حق اظهار نظر نداری...

سورن: ببین دیگه از این جور لباسا نمی پوشی چون من میگم... من هرکار کنم با تو فرق دارم...

من: چه فرقی ها؟ لابد چون پسری آره؟ جمع کن این فرهنگات و که دیگه به درد عمتن نمی خوره چرا؟ چرا باید شما مردا هر نامردی خواستید بکنید چون مردین اما ما چپ نریم و راست بر نگردیم چون دختریم؟ آره؟ با این حرفات واقعا که مردی...

فصل سوم

دیگه حرفي نزد يعني تا خونه حرفي نزدیم رسیدیم خونه من زودتر رفته بالا تا ماشین و بیاره پارکینگ، منم لباسام رو عوض کردم اومد بالا در و محکم بست طوري که با اینکه از آومدنش مطلع بودم و روبه رو خودم بود ترسیدم یه نیشخند بهم زد و رفت آشپزخونه از سرویس چاقو هام گنده ترین چاقوم و برداشت و اومد بیرون یکم ایستاد نگام کرد من اول ترسیدم اما بعد که از کنارم گذشت خیالم راحت شد... اما... اما رفت تو اتاقم اومد بیرون تیزی چاقو یعنب نوکش رو پالتوم بود بلند شدم دستم رو به نشونه منع گرفتم گفتم:

من: نه... نه... اون و بابا کانادا واسم آورده اون به جهنم... من اون و خیلی دوست دارم لطفا اینکار و نکن...

اما دیر گفتم چون پالتو قشنگ جر خورده بود...

سورن: خانم یادت باشه عاشق چشم و ابروت نیستم اما حق نداری تو خونه من اینجوری بگردی...

من: چیه نکنه بی غیرت میشی/؟؟ها؟؟ غیرت از دید تو چیه اینکه اینکه یه دختر اینورث باشه یکی هم اونور؟ وای آقای با آبرو با غیرت... متمدن... دیگه نمی خوام اسمتم بیارم دیگه نمیخوام همخونتم باشی الان میرم همه چی رو به بابام میگم... اصلا دلم خواست دلم خواست با شایان برم بیرون منم مثل تو یکی بستم نمی کنه منم می خوام یکی اونورم باشه یکی اینور... اصلا می خوام خراب باشم... دستش اومد بالا و... اما دستش و گرفتم نداشتم بزنه اونم مچم و گرفتم پیچوند طوري که پشتم شد بهش و مچم چسبید به کمرم...

من: ولم کن دیوونه روانی...

سورن: آروم در گوشم گفتم... ششش آرومتر چرا رم کردی... کاری نکن مردی ونامردی رو بهت ثابت کنم... اونقدی هستم که یکی اینورث و یکی اونورث نباشه.. اما تو چی تو هیچی نیستی...

بعدم پرتم کرد که با دماغ اومدم رو سرامیکا... وای نستاد ببینه چم شد رفت تو اتاقش بلند شدم خون رو سرامیک و از دماغم می چکید داد زدم بهش گفتم وحشییییی... بعدم با یه دستمال که گرفتم رو دماغم رفتم تو اتاق آماده شدم و به شبنم زنگ زدم شانس آوردم خودش ورداشتم فقط بهش گفتم بیا خونم اما تنها شایان و نیار... بهدم لباس پوشیدم آروم رفتم بیرون... جلو در پارکینگ وایسادم خونه هامون خیلی از هم دور نبود یه ربع بعد دم در خونمون بود اما بیچاره با لباس خونه اومده بود یه شال سرش بود اومد جلو گفتم جلو نیا سوار شو بریم... نشستم جلو نشست کنارم بهش گفتم شبنم توضیح می دم لطفا راه بیفت تا سورن نیومده بیرون...

شبنم: جون به سرم کردی حرف بزنی دیگه...

من: هیچی سورن هولم داده همین... پس دماغت شکسته واستاد گفت ببینم گفتم بند اومده لازم نیست به دکتر... این خونای رو دستمال هم برای قبل از بند اومدن...

شب‌نم: نمی‌خواهی برای بیمارستان که یه نامه بهت بده فردا برای پزشکی قانونی...

من: نه بابا توهم ... موبایلم زنگ خورد سورن بود... جواب ندادم شب‌نم آب خرید سورتم و گوشه خیابون شستم یه آرامبخشم برام خرید و خوردم بقیشتم گذاشتم تو جیبم چون این درد تمومی نداشت و به دردم میخورد..

شب‌نم: گشتت نیست؟

من: شب‌نم جان ساعت 2 نصف شب من شام خوردم...

شب‌نم: منم خوردم اما دارم می‌میرم از گشنگی... نگرانی باعث شده کالری بدنم بسوزه...

من: آخ بمیرم برات دیوونه... باشه منم ته‌مهای دلم مالش میره برای پیترهای پدر خونده اونم که تا صبح باز... بریم؟

شب‌نم: بریم اما کلاس اونجا خیلی بالاست... جلو درشم که دیدی هر کسی رو راه نمی‌دن... الانم نه من تیمم درسته نه تو چکار کنیم...

من: راس می‌گی برو فانوس... اونجا هم من پیاده نمیشم خودت بخر بیا اونجا هم الان بازه...

شب‌نم: پس پیش بسوی پیترای قارچ و گوشت...

من: خلاصه پیترامونم خوردیم شب‌نم من و رسوند دم‌خونه اما نذاشتم تا بالا باهام بیاد... رسیدم بالا در و که باز کردم سورن نشسته بود پاشم انداخته بود رو پاش... تا من و دید پا شد بیاد سمتم شکلم و که دید سر جاش وایساد (آخه من دستما خونی و گرفته بودم رو دماغم... پایینم که از تو جعبه کمک اولیه شب‌نم بتادین ریختیم رو دماغ و لباسم که پیاز داغش همچنین بیشتر به نظر برسه...)

سورن: کجا رفته بودي تصادف کردي؟

من: همینجور که مي رفتم سمت اتاقم گفتم: دکتر... آره يه يابويي از پشت زد بهم منم با دماغ رفتم تو سر اميکا...
پشت سرم اومد تو اتاق...

سورن: بهونه نيار نصف شبی کجا رفته بودي... ننداز تقصير من...

من: ببين دهنتم و وا نکن که اصلا حوصله بحث ندارم... فردا دادخواست طلاق میدم آدرس خونه بابات و میدم آخه تو که يه روز خونه اي 10 روز نيستی بعد يه روزم که من با داداش دوستم ميرم بيرون بهشون بر مي خوره... من ميرم خونه بابام شما هم تکليفت مشخصه براي آشتي کنون و اينجا تشریف نمياري براي طلاق ميائي دادگاه... مي دونم چرا دوست نداري طلاق بدي چون ديگه يکي مثل بابات ني بهت گير بده... من نميدونم تو چطوري شدي دکتر مملکت...

سورن: خيلي حرف ميزنيا...

من: برو بيرون مي خوام برم اينجوري برم پيش بابا اينه وحشت مي کنن...
بعدم چمدونم و ورداشتم چند دست لباس ريختم توش (حالا الکی اينکارارو مي کردم بترسونمشا هر چي هيم آروم آروم کار انجام میدادم بيا ازم بگيرشون)

سورن: بده من اين چمدون و لازم نکرده بري به من خوش ميگذره درست اما به تو هم که بد نمي گذره... بيا بشين ببينم دماغت چشه... من ميرم وسيله بيارم...

من: پيش خودم گفتم نکنه بره از اون گوشيا بيار بخواد بزره رو سينم بعد يه چيزي از درونم گفت خنگ خدا حتما گوشي رو هم مي خواد بزاره رو دماغت آخه دماغ چه ربطي به اون گوشيا داره...

سورن... سرت و بگير بالا

من: نمي خوام چمدونم و بده.. و اصلا لباسام مال خودت بپوش بهت مياد با اون هيکل گلدونيت(حالا هيکلش از اوناييه که من هميشه پيش شبنم واسشون غش ميرما)

سورن: از خداتم باشه... همش عضلست...

من: ما خومون عضله ايم مال شما ازخدا مون نيست... خدا حافظ سورن صالحی شب بخیر، خوش گذشت...

دستم و گرفت و برگردوندم تو گفت بيا بشين لڄ نكن... حوصله دعوا ندارم ببخشيد اصلا خوبه...

من: نه خير كافي نيست...

سورن: چي مي خوي؟

من: تا يه ماه تمام کاراي خونه با تو البته هفته اي يه بار دوشنبه ها يه خانمي مياد خونه رو تميز مي کنه... اما آشپزي شستن ظرفا با تو...

سورن: باشه قبول...

من: هنوز شرطام تموم نشده من ازين زنا نيستم با اين چيا گول بخورما...(يکم فکر کردم ديدم چيزي يادم نمياد الان بهش بگم اونم ديد فکر کردم طولاني شد گفت:

سورن: خجالت ميکشي؟ مي خوي من واست راحتش کنم...؟ خوب زودتر بگو بيا بوسم کن... ديگه در خواست بوس از شوهر خجالت نداره که...

داشت صورتش رو مي آورد جلو که خواستم يکي آروم بزنم که بره عقب اما با حلقم که دستم بود محکم زدم (دستم ول شد به جان خودم از قصد نبود اما بعدش دلم خنک شد به تلافي پرت کردم حقش بود) داشتم ميگفتم دستم محکم ول شد خورد تو دهنش... گفتم ديگه ازين حرفا نداريما... که ديدم واي لبش پاره شد داره خون مياد ازش... ديدم اوضاع ابريه خفن پا شدم گفتم خوب ديگه من برم بخوابم شب بخير...

سورن: خرابكارييت و انجام داداي ديگه... خيالتم راحتته... خودت كه يه لب به ما نمي دي يه كار كردي ديگه كسي نگامون نكنه...

من: رفتم سمت در اصلي... در همون حال گوشيش كه رو اين بود و انداختم (فكر نكنم چيزيش شده باشه ديگه خيلي مشكل داشته باشه با فلنش يا ال سي ديش...) و گفتم نه مثل اينكه بايد برم... بي تربيت... چشم چرون... هوس باز... هيز...

دستم و گرفت گفتم...

سورن: تا يه ما كه ظرفا با منه لبم كه پاره كردي... هر چي دلت خواستم كه بارم كردي... گوشيم كه ديگه تصادفي شد به درد نمي خوره... بيا برو جون مادرت بخواب ساعت 4 صبح من ساعت 9 يه عمل دارم بزار يه كم استراحت كنم...

من: رفتم سمت اتاقم گفتم: باشه صبح واسه من صبحونه آماده نكن كلاس ندارم... سرو صدا نكن بيدار شم... در ضمن ديگه يخم بزارم باد دماغم كم نميشه... ازين چسبا كه عمليا ميزارن برام بيار كه حداقل فكر كنن عمل كردم...

سورن: حتما... خيلي روت پرروا به خدا...

من: چيزي گفتي

سورن: آره

من: چي اونوقت؟

سورن: گفتم شب بخير...

من: با اون دماغ باد كردم و قيامم يه لبخند ژكوندم براش زدم كه فكر كنم اون موقع قيامم شبیه مرغ تصادفي شده بود بعدم رفتم تو اتاقم درم قفل كردم و بعد از يه دوش 10 دقيقه اي راحت خوابيدم...

آخ آخ خدا بچه هات و گشنة نگه داره سورن آخه اخم اين چه كاري بود كردي؟

من: شبم همچين آخ آخ مي كني انگار اين بلا سر خودت اومده... اما بادش بيشتتر شده...

شبم: آره... حالا چرا نيومد اين هنوز از صبح كه اينجام يه زنگ نزده ساعت 6 شد اين چي چي دكتره؟ مطب داره؟ مگه نمي گي مطبش در دست تعميره؟ مي گم نكنه اين عمله كارگر بيمارستانه گول خورديم هممون؟

من: شبم اين چه طرز حرف زدنه كار، كار ديگه... كار كردن عيب نيست كه...

شبښم: يعني اگه همين سورن خان عمله ساختمون بود قبول مي كردي ديگه؟؟... من تو رو ميشناسم دختر پررو تو نبودي مي گفتي شوهرم بايد تحصيلكرده باشه...

من: خوب اگه عمله تحصيلكرده باشه راجع بهش فكر ميكنم...

شبښم: گم بمير... با اين حرف زدن عمله اگه تحصيلكرده بود كه عمله نميشد...

من: فكر نكنم اين ديگه بياي شبښم... سورن تا 6.30 نياي يعني ديگه اونشب اومدنش از 30 درصد كمتره...

شبښم: تو باغ من نيستيا... نوشابه جان باغ سورن چي داره كه باغ ما نداره؟ لابد گوجه سبز ها؟

من: واي شبښم چه قد حرف ميزني؟ حوصله داريا... شبښم كمكم كن يه كار كنم طلاق بده لطفا... اينجوري هم من داغون ميشم هم اون... حال ديگه يه اسم تو شناسنام هست... شايد نامردي باشه اما من كه ديگه ازدواج نمي كنم بابا هم مطمئنا ديگه بهم گير نميده...

شبښم: قربون اشك تو چشات، قربون مردمكت كه مي لرزه، قربون لب خوشرنگ و خوردنيت كه جمعش كردي...

من: آه شبښم تر و خدا دست بردار من دارم جدي مي گم...

شبښم: منم داشتم جدي حرف ميزدم نوشناز نداشتي ادامه بدم كه من ميگم تو اگه طلاق مي خواستي همون ديشب بايد قهر ميرفتي... اما نوشي يعني انقدر منطقيت نيست باهات بحرفي و همه چي و بگي و بمونيد سر زندگيتون؟...

من: نه اونقدر منطقيت نيست بعدم من ازش خوشم نمياي يعني بدم نميادا اصلا بهش حسي ندارم... ديشب قصدم رفتن نبود يكم اذيتش كردم... اما اگه ميديش موي لختش ريخته بود يه گوشه پيشونيش تو چشماي مشكيش التماس بيداد مي كرد منم دلم سوخت ديگه...

شبښم: واي واي چه جور دلت اومد بزني تو اون لباي صورتتي و قلوه ايش... ببخشيدا مي دونم شوهر تو اما عجب لبايي داره جاي برادري لباس خوردنيه...

من: خاك تو سرت يعني تو لباي برادرت و مي خوري مثال بود زدي؟

شبښم: خوب بابا توام راستي شونه هاش چه جور دلت مياد از اون شونه هاش بگذري واي بهش بگو لباسش و در بياره بههدش سرت و بزار رو يه سمت شونش دستتم رو اون يكي شونش اونم موهات و نوازش كنه، اوخي چه رويايي...

من: وايي شبښم چقدر رويايي هستي تو... اصلا مال خودت مي خوام چه كارش كنم...

شبښم: بي احساس...

من: آره من از دو سال پيش بي احساس شدم، شدم عين سنگ...

شبښم: يعني الان سنگي؟ اگه دستت و بېرم دردت نمياد؟

من: چشم شد 6 تا.... واي شبښم چه ربطتي داره؟

شبښم: با فعل ربطتي ربطش ميدم... خواستم يكم ساده بازي در بيارم... آخه شنيدم اون ور آبيا خيلي ساده هستن... منم كه اونوري....

من: واي شبښم تر و خدا بستّه... به شايدان كه چيزي نگفتي؟

شبښم: چرا رفتم خونه زدم پس كلش كه ديگه بدون من حق نداره با تو بره دَر دودور...

من: بي ادب اين چه طرز حرف زدنه....

تا شبنم اومد جوابم و بده گوشيش زنگ خورد مامانش بود قرار بود شبنم پيشم بمونه اما مامانش گفت مهمون دارن شبنم بايد بره... شبنم از من خداحافظي کرد و رفت...

..

...

/.....

نانا ناي ناي، ناي ناي ناي...

اين چه طرز آهنگ خوندن نوشناز پاشو يه آهنگ هزار يکم برقص ساعت 11 شب اين پسره ديگه اومدني نيست...

رفتم تو اتاق دو دست لباس برداشتم اومدم بيرون... تو کلاس رقصمون با آهنگ ماهسون زياد تمرين داشتم مي خوام با اون اول برقصم بعدم با يکي از اهنگاي نانسي که باهاشون طراحي رقصام عاليه... يادم رفته بود بگم چند سالي رقص عربي کلاس ميرفتم... تا اينکه حرفه اي شدم... رقصم که با آهنگ ماهسون، با رقصنده هاش مو نميزنه اصلا واسه يه رقص گروهی بود که اين رقص و انتخاب کردیم عربي هيپاپ قاطيه...

اول دامن کوتاهم با نيم تنش و پوشيدم يه کمر بند بي صدا هم داشتم اونم بستم. و آهنگ و گذاشتم فقط اميدوارم دماغم درد نگیره...

.

.

.

به اينجاي آهنگ که مي گه بدن د رسيد که يه بسته 2 هزار تومني ريخت رو سرم همشم کهنه بود شکم زد برگشتم ديدم سورن دست به کمرم و ايساده با لبخند داره نگاه مي کنه...

من: اين چه کاري بود مگه من رقاص تو بارم که اينجوري پول ريختي رم بعدم مگه قرار نبود تو امشب خونه نياي...

سورن: ما کي همچين قراري گذاشته بوديم... مگ تا يه ماه غذا با من نبود؟ غذا خريدم آوردم نگو غذاي بيرون نمي خوري که مي دونم دروغ مي گي... اينار و بيخيال رقصت محشره دختر تو چرا عروسيمون اينجوري نرقصيدي؟ حنابندون که لباسش جون مي داد واسه اين رقص هلوي تو؟

همينجور که نفس نفس ميزدم... گفتم از اين به بعد تا هفت اومدي که هيچي اما اگه 7 بشه هفت و دو دقيقه کلامون ميرد تو هم من فکر کردم نمياي... چشتم در ويش کن بي ادب و چشم چرون... بعد داشتم مي رفتم سمت اتاق دستم و گرفتم و کشيد که برگشتم کشيده شدم سمت سينش اما به موقع گرفتم والا دماغم مي خورد تو سينش داغون ميشد...

من: ولم کن...

سورن بيا يه دور برقصيم نگو نه لطفا... تا جواب + ندي ولت نمي کنم...

من: لابد تانگو آره؟

سورن: آره دیگه من که ازین رقصاي خوشمل تو که بلد نیستم...

من: نه همیشه ولم کن...

سورن: نه ببین مثل دو تا دوست خواهش واسه عذر خواهي دیشب دیگه اصلا فکر کن دوست پسرتم...

من: د آخه احمق من دوست پسرم کجا بود...

باشه باشه ببخشید... فقط یه دور آرومش باشه؟

بعد من و با خودش کشید...

من: من آهنگ ندارم...

سورن... همینجا هست صبر کن دختر...

بزار برم لباس بپوشم

سورن: نه با همینا...

خودخواه

سورن: صبر کن دیگه خانمی... اها اینم از آهنگ بعدم من و کشوند سمت برقا خاموششون کرد و فقط لوستر رنگي کنار پذیرايي رو روشن گذاشت

سورن: شروع کن دیگه... امروز و ضد حال نباش... صبر کن کتم و درارم...

یه تیشرت از زیر پوشیده بود و سوسم کرد کارم و زودتر انجام بدم... دستام و گذاشت رو شونش اونم دستاش و انداخت دور کمرم و حلقه دستاش رو سفت تر کرد... نمیشد تو چشماش نگاه کرد سرم و انداختم پایین چشمم گردنش و میدید آدم و سوسه میشد برای خوردنش چه پوست خوشرنگي داره راستي چرا مثل همه مرده رو سینش مو نداره شاید زده نه به پوستش نمیداد زده باشه و دست خورده باشه... حلقه دستاش رو سفت کرد و در گوشم گفت سرت و بیار بالا... دیگه بست بود باید میرفتم والا از چشماش میشد خوند هم اون خيلي چیزا دلش می خواد هم من... دستام و ورداشتم انقدر تو هیروت بود وقتی فهمید از ش جدا شدم که رفتم تو اتاق درم بستم... چن دقیق بعد موزیک قطع شد... بعدم یه تقه به در خورد

سورن: خيلي بي معرفتي نوشناز تو زن مني... اون چه نامه اي بود من امضا کردم...

من: هوس باز... دیگه کار امشب تکرار نشه تو قول دادی...

زد به در و گفت لعنتي چند دقیقه بعدم در اتاقش و محکم بست...

از اونشب دو روزي مي گذره سورن فردا صبحش که رفت ديگه خونه نيمود... الانم مجبورا خودم بهش زنگ زدم آخه قراره بریم خونه داييش اينجا زنگ زدن دعوتمون کردن کي اين پاگشا تموم شه خدا مي دونه... سورنم خيلي سرسنگين بدون اينکه درست حال و احوال کنه گفت ساعت 7 پايين منظره بعدم قطع کرد... بي ادبه ديگه دست خودش نيست...

....

نمي دونم چرا امروز ساعت نمي گذره تازه ساعت 4 شده زنگ زده بودم به شبنم با هم حرف ميزديم... ميگه دندون پزشکی که ميريه پيشش و ديروز دم مطب ديده که از ماشين سورن پياده شده... حالا جالب اينجاست که خواهر اون دندون پزشکی الهام و ميگم با ما تو دانشگاه همکلاسيه... نمي دونن که من زنشم چون هيچکدوم تو جشنمون دعوت نبودن... منم به شبنم گفتم که حتما دوست دخترشه خيلي هم مهم نيست بزا سرش گرم باشه به من گيرنده هي... پاشم برم حموم بيام آماده شم ميرم همين دور و ور دور ميزنم 7 ميام در خونه که با سورن خان تشريف فرما شيم خونه داييشون... واي واي چقدرم من از اون پسر داييش و دختر داييش بدم ميا...

....

ساعت 7 شد چرا نيمود اين 5 دقيقه اينجا وايسادم از سرما آدم برفي شدم... اومد سوار شدم سلامم و با يه سلام سرد جواب داد و راه افتاد...

سورن: زندايي من آدميه که واسه همه چي حرف درست مي کنه اينجا رفتارمون صميمي باشه تا بعد من حوصله حرف ندارم...

من: اين و وقتي گفت که رسيده بوديم در خونه داشت پارک مي کرد گفتم باشه و با هم پياده شدیم خلاصه رفتيم تو و حال و احوال و اينطور چيزا گذشت نشستيم...

راستي يادم رفت بگم دايي سورن پارسال فوت شده... دختر دايي سورن که همون موقع رفت چسبيد به سورن منم اينور سورن بودم... اما داشتن با هم آروم ميحرفيدن و ريز ريز مي خنديدن خوبه سورن به من ميگه حواست به کارات باشه بعد خودش جلوي زندايي حرافش داره چکار مي کنه از نگاهاشونم که معلومه سايه من و با تير تو هوا ميزنن... شيطونه ميگه بزمن ريختشو عوض کنم (اي بي ادب عاقبت گشتن با شبنم ديگه)

اه اصلا به جهنم بيخيال پاشم برم لباسم و عوض کنم از خانم زندايي پرسيدم يه اتاق بهم نشون داد منم اونجا لباسام و عوض کردم موهام و باز کردم و يه شونه بهش زدم اومدم بيرون... همون موقع حميد (پسر دايي سورن) اومد کنارم گفت:

حميد: واي چه موهاي خوشرنگي داريدا...

من: ممنون مرسي...

حميد: رنگ طبيعیشه...؟ چه رنگيه؟

من: بله... خاكي زيتوني تيره...

حمید: اولین بار همچین رنگی میبینم... میشه یه عکس ازت بگیرم؟ می خوام به دوست دخترم بگم موش و این رنگی کنه... آره حتما کجا خوبه؟ آها بیار رو مبل میشینم کنار گلدون بنجامینتون عکس قشنگ میشه... (چون سورن اونجا بود مب خواستم ببینه دق کنه از قصد گفتم اونجا) یه عکس وساده نشستم و دیدم نه سورن حواسش نیست گفتم برو عقب تر من بعد خودم وایسام پشتم و کردم به دوربین گوشیش سرم و بر گردوندم و یه دستم انداختم تو موهام و بردمش بالا با یه لبخند خوشمیل و ژکوند گفتم حالا بندها...

:حمید با صدای تقریبا بلند: وایای نوشی معرکست... مثل مدلا شدی البته خوشگل تر از مدلایی...

من: خودم از این لحن حرفیدنش تعجب کردم چه برسه به سورن که دیگه صدای حرفیدنش با هانیه (دختر داییش) نمیومد...

حمید: میگم ژست قشنگ بازم بلدی؟

من: اوهوم بیا بیریم اون قسمت خونه که فقط یه قالی داره (دقیقا روبه روی سورن اینا...

رفتیم اونجا نشستیم رو قالی موهام و از دو طرف ریختم رو شونم و دستام و به یه حالت نمی دونم گرفتم بالا و گفتم بندها اونم با کلی به به و چه چه سه تا عکس ازم تو همین مدل گرفت عکس آخر سورن اومد گوشیشو گرفت

سورن: متاسفم دوست ندارم عکس خانمم تو گوشی کسی باشه...

من: وا من فقط می خواستم با هانیه نحرفه این چه طرز برخوردی آخه چه پررو هانیه تو بغلشه بعد من یه عکس نمی تونم بگیرم ای خدا از دست این منم بلند شدم و گفتم...

من: سورن جان من مشکلی نداشتما...

سورن: اما من دارم...

من: باشه عزیزم هر چی تو بگی... حامد جان عکس تو خونه زیاد دارم که موهام بیرون باشه اومدی اونا رو بهت میدم تا به دوست دخترت نشون بدی...

حمید که حالش حسابی پرش و از دست داده بود خوشحال شد گفت حتما مرسی...

دیگه زنداییش که رفته بود پایین همسایه کارش داشت اومد و یکم تعریف و اینطور چیزا و شبمون با همین حرفا و شام خوردن گذشت... می دونستم بریم خونه با این اخمای سورن یه دعوای مشت و افتادیم...

مگه من بهت نمی گم تا زن منی جلف بازی موقوف، ها؟ تو خونه باباتم اینجوری بودی؟ آره؟ مگه با تو نیستم آره؟

من: ببین سر من داد نزن... من و مسبقیم ببر خونه بابام... من پام و تو خونه نمیزارم... من کار بدی نکردم که اینجوری داری حرف میزنی... فقط چند تا عکس بود لباسام که پوشیده بود...

سورن: آره لباسات پوشیده بود کلا تنت پوشیده بود اما هیکل سکسیت چي اونم پوشیده بود؟ موهات چرا باز بود ها؟
تو شال و روسري نداري بندازي رو سرت؟ حتما باید واست حد و حدود مشخص کنم؟ آره؟

من: ببین دیگه داري خيلي تند ميری روز اولم که ازت خواستم همخونه هم باشیم قبول کردي حتي، حتي تو امضا هم کردي يه همخونه هيچ وقت تو کار اون يکي دخالت نمی کنه... مگه من به تو میگم دو شب دوشب کجا میری؟ يه بار شده اعتراض کنم؟ يه بار شده به لباس پوشیدن گیر بدم؟ شده بگم چرا دختر داييت تو بغلته؟ گفتم اونروز پاي کوه اون دو تا دختر کي بودن؟ (مي خواستم دندون پزشکی هم لو بدم که یاد حرف شبنم افتادم که گفت فعلا چیزی نگو...)

سورن: چي شد ادامه نداشت چرا حرفت و خوردیش؟

من: تموم شد... دیگه حرفي ندارم...

سورن: مي توني بيرسي اصلا مي دوني من مي خوام زنم باشي... مي خوام زندگيم و باهات شروع کنم... از همین امشب شروع مي کنيم...

من: مي دوني سورن مشکلات اينه که خيلي کوتاه فکري... تو، تو تک تک حرفات مي گي که من و به خاطر دختر بودن و جنسيتم مي خواي تک تک حرفات بيداد میکنه که بابا تو شریک زندگي، جفت روح، نيمه دوم يا هر مزخرف ديگه اي نمی خواي تو يکي مي خواي کنارت بخوابه... واقعا واسه تو واسه شخصيتت واسه طرز فکر و از همه مهم تر واسه فرهنگت متاسفم...

يهو ترمز کرد و وايساد...

سورن: اونوقت ببخشيد طرز فکر شما چيه؟ حتما شما هيچ نيازي به اين چيزا نداري؟ نه؟ نگو نه که مسخرس... که بيشتر از هفتاد درصد لذتش و اشه شما زناست... که شما زنا شهو...

من: حرفش و قطع کردم گفتم: بسه بسه نمی خوام بشنوم... همه اينارو مي دونم... اما خوب اينم بگو که کنترل ما زنا خيلي بيشتر از شما مرداست... سورن خان... من نمی گم به اين چيزا نياز ندارم اما مي دونم که کل زندگي اين

نمیشه... من یکی و می خوام که تکیه گام باشه که به خانواده کوچیک و صمیمی با هم تشکیل بدیم... که تو اون جمع کوچولو همه بیان و به آرامش برس... که من و واسه من بخواد نه زن بودنم... که به من به چشم یه دوچرخه که هر روز یه قسمتشو خراب کنه و بزاره کنار نگاه نکنه... که من واسش کهنه نشم... تو انقدر بی وجدانی انقدر کوتاه فکری که می گی می خوام از امشب زنم باشی... ببینم چند روز می تونم زنت بشم؟ ها؟ بقیه چند روز انقضاء داشتن؟ 1 روز؟ دو روز؟ هه شنیدم اگه خواهان شادی 6 ماهه هستی ازدواج کن اما به نظرم تو من و واسه یه هفتت بیشتر نمی خوای...

چند لحظه سکوت شد دیدم حرفی نمیزنه دوباره ادامه دادم:

من: می دونی سورن من گفتم نه، اما هیچ کس به نظرم احترام نداشت تو هم مثل من بودی، توام راضی نبود... تو برای فرار از پدر و مادرت اصرار به ازدواج داشتی... من الانم می گم نه، تا عمر دارم نمی خوام ازدواج کنم نیشخند زن مسخره نکن... دارم جدی حرف میزنم بزار ازت جدا شم بی خبر نمی مونی من ازدواج نمیکنم هیچوقت حتی امضا میدم... الانم ازت خواهش می کنم... اصلاً غرور و میزارم کنار... التماس می کنم به طلاق توافقی رضایت بده... ببین من تا الانم خیلی چیزا ازت دارم که راحت می تونم اقدام کنم... هیچی ازت نمی خوام... نمی خوام با آبروت بازی کنم یا آبروت و ببرم...

من: ببین هم تو داری داغون میشی هم من... تو فرهنگت این نیست من خانوادت و میشناسم مامانت بدتر از من میگرده... اصلاً تیپ و قیافه من بد نیست من خودم و حفظ می کنم... بابام من و از پنجم ابتدایی گذاشت تو جامعه رفت و آمدم با خودم بود و خودم... همیشه حد خودم و دونستم الانم می دونم... می دونی اگه بابام بفهمه دختر یکی یه دوش دماغش چه شکلیه ولت نمی کنه می دونی اگه بابام بفهمه دو شب دوشب دخترش تنهاست دیگه نمی بخشنت؟ من ساکت موندم حرفم نزد...

تو تمام مدت که حرف میزدی به رو به رو نگاه می کرد... بعد از اینکه سکوت کردم ماشین و روشن کرد و راه افتاد...

سورن: پس تمومش کنیم اما هنوز سه ماه نشده چه برسه به سه سال...

من: برای من و تو چه فرقی می کنه؟ من و تو که کار خودمون و می کنیم پس بهتره که مجرد باشیم تا فردا ننگ بیغیرتی و خراب بودن و اینجور چیزا بهمون نخوره... البته کسی پشت من حرف نمیزنه چون همه من و میشناسن تنها کسی که تا حالا چند بار به من توهین کرده تو بودی...

سورن: یعنی نمی خوای به من و خودت فرصت بدی واسه یه زندگی؟

من: نه متأسفانه من نظرم در مورد همه مردا منفیه... چه برسه به تو که یه مهر منفی تر زدی رو اسم همه مردا... من اگه یه روزیم تصمیم به ازدواج و زندگی با یه مرد بگیرم... سورن اون مرد تو نیستی...

سورن: باشه پس میرسونمت خونه بابات و بعدم دور زد...

نزدیکای خونه بابا اینا بودیم که موبایلش زنگ خورد... مامانش بود یعنی صفحه گوشیش و که نگاه کردم عکس مامانشو دیدم...

اونشب باباي سورن حالش بد شده بود الان دو روزه که در حال رفت و آمد از خونه به بیمارستانیم... سورن ازم خواسته حرفي نزنم ازم خواسته فعلا کوتاه بيام براي باباي سورن که قلبش خيلي ضعيف شده يه خبر خيلي کوچيک تبديل به فاجعه يعني حمله قلبي و بعد مرگ ميشه چه برسه به خبر اينکه پسرش و زنش جدا شدن... هر کي ازم واسه دماغم مي پرسه ميگم خوردم زمين...

سورن حال چندان خوبي نداره کلا از بیمارستان مرخصي گرفته مطبم که تعطيل بود گفته بودم که در دست تعميره، عملايي هم که داشت همشون سپرده شدن به دکتر مجاهدي اينارو مي دونم چون اونروز منم باهاش رفته بودم... يا خونست يا بیمارستان دلمم براش ميسوزه... ته ريشش در اومده راستش رو بخواييد من که هميشه به بابام اجازن نمي دادم ته ريشش ديده شه... اعتراف مي کنم سورن با ته ريش هزار برابر خواستني ترو جذاب تر ميشه... خدایا اگه مشکل نداشتم شايد، خوب شايد بهش يه فرصت مي دادم نه به خاطر قيافش البته اونم تاثير گذاره اما خوب سورن اونقدام بد نيست... خودم چنددين اس ام اس خوندم که خود دخترا با حرفاشون تحريکش مي کنن چنددين اس ام اس که نوشته من زن دارم دست از سرم برداريد (فضول نيستم اما خوب داشت ميرفت بیمارستان گوشيشو جا گذاشت منم يه نگاه بهش انداختم) اين اخريا هم که جواب زنگ کسي رو نميده...

ديگه نمي زارم آشپزي کنه خودم کارارو مي کنم اول قبول نمي کرد مي گفت مرده و قولش اما حبه اسراري من بي خيال شد...

...

...

...

سورن ، سورن بيا ناهار آمادست...

اومد و يکم خورد...

من: چرا با غذاي بازي مي کني؟ خوشمزه نشده؟ من تو خونه خودمون غذا درست مي کردم اما تجربم خيلي نيست...

سورن: اتفاقا خوشمزه شده من ميلم نميره... اين مدت غدام کم شده...

من: آره اتفاقا لاغرم شدي... (واي واي از دهنم پريد الان فکر مي کنه چه خبره...))

سرش و آورد بالا نگام کرد... گفت آره بازو هامم يه سانتي آب شده... وقت نمي کنم باشگاه برم...

بعد يه دستش و آورد بالا و يه فيگور گرفت گفت:

سورن: اما هنوز مورد پسند خانما هست...

بعدم تشکر کرد و بلند شد...

مردک بي ادب بېتربيت... ايشالله که جلو همون خانمان بيفتي تو جوب ايشالله حواست نباشه رو به روت درخته همينطور که داري با خانمات حرف ميزني با صورت بري تو درخت... ايشالله... اول کن نوشناز تو هم با اين نفرينات... پا شو ميز و جمع کن...

داشتم ظرفا رو جا به جا ميکردم که سورن خوشتيپ اتو کشيده و مرتب اومد تو شپزخونه و آب و برداشت براي خودش ريخت و خورد...

سورن: من ميرم يه سر بيمارستان... بعدم به مطب سر ميزنم امشب خونه نميام...

من: منم اداي خودش و در آوردم و گفتم: منم ميرم بيرون يه دور بزمن شبم خونه نميام...

راه رفته رو برگشت روبه روم وايساد در کابينت و که داشتم ميبستم گرفت که من اومدم بالا فيس تو فيس شدیم...

سورن: شما کجا ايشالله؟

من: مگه من از شما پرسيدم کجا؟

سورن: من ميرم پيش الهه... دندونپزشکه از دوستانه...

من: آها شبم پيش دوستتون ميمونيد اون وقت اين چي چي دوسته؟

سورن: دوست دخترمم هست مي خوايم شب دندوناي هم و بکشيم... من تخصصم چيز ديگست اما تو دندون کشيدن حرفه ايم مي خوي امتحان کني؟

داشت صورتشو مي آورد جلو که زدم رو سين ش گفتم برو عقب... بي ادب منم شب ميرم پيش دوستم ايشون معمار هستن(حالا دروغ مي گفتم) ايشالله اگه خدا بخواد قراره بنده دندون کشيدن و کنار هم خواب...

حرفم نيمه تموم موند چون يه سيلبي جانانه خوردم... اما کم نياوردم موش و گرفتم تو دستم و يه عالم کشيدم کلا استايلش وبهم زدم گفتم چيزي که عوض داره گله نداره سورن جان منظورم و که ميفهمي؟ حرفي که زدم به خاطر حرفي که زدي بود والا هيچ پسري دستش به سايه منم نميرسه چه برسه به خودم... اين شويداتم که از سرت کندم واسه اينکه بفهمي ديگه حق نداري دست رو دختر بلند کني... حالا برو بيرون...

ديدم وايساده بر و بر من و نگاه مي کنه...

من: ببين من شب ميرم خونه شبنم اينجا چه باشي چه نباشي پس برو خوش بگذره خيالتم راحت که بي آبرويي واسه تو نه من.... خداحافظ...

سورن: رو تو هوو آوردن خيلي حال ميده وقتي الهه عقلم شد اومد تو اين خونه حاليت ميشه هياف، هياف که بابا مريضه...

و بعدم رفت... و منو در حالي که يه جام خيلي مي سوخت سوختن که چه عرض کنم از سوختن گذشته بود تنهام گذاشت يه جام واقعا ديگه جزغاله شدش... بيشعور چه بد جور دقم و در آورد... رفتم آماده شدم و رفتم که برم خونه شبنم اينجا قرار بود واسه شب برم اما خونه موندن يعني دق کردن... شيطونه ميگم برم خونه باباما...

....

....

.....

وای وای خدا بلاخره یکی پیدا شد این نوشناز و بسوزونه... دیدی گفتم یه خبرایی بین این دو تا هست... از اون در باز کردنش واسه اله میشد فهمیدی... ببینم نوشناز در ماشین و واسه تو باز و بسته می کنه؟

من: نه بابا پسره ی بیادب جواد بازیاش و گیر دادناش و بی احترامیاش و کتک زدنش برا منه بقیش وایه یکی دیگه... خجالتم نمی کنه...

شبیم: دارم واسش... این آقا سورن فکر کرده ما قاقیم اما غلت فکر کرده پسره تازه چهار دست و پا شده فکر کرده چه خبره... ببین نقشه ها دارم براش بهت گفتم چه خبره؟

من: نه چه خبره الهام من و تو رو واسه جشن تولد خواهرش یعنی همین الهه خانم دعوت کرده... قیمکیم بهم گفت یعنی بهم گفت به کسی نگم قراره الهه خانم نامزدشونم تو این جشن معرفی کنن... فکر کنم این آقایی نامزد سورن باشه... با این حرف امروز سورنم یه جورایی مطمئن شدم... از الهام فهمیدم که تازه یه ماهه با سورن آشناست... نوشناز نیاز حداقل به الهه نیاز...

فهمیدی چی گفتم نوشناز هفته دیگه جشن، هفته دیگه جمعه... می دون سورن خونست و روبه روتم نشسته نمی تونی بحرفی...

من: ار کجا می دونی؟

شبیم: ا چقدر تو بیتربیتی دختر وسط حرفم نیا از اونجایی که خودت اوندفعه بهم گفتی هر وقت درست نخریدم یعنی سورن رو به رومه... خوب منم می دونستم... خوب نوشناز بهتره بریم سر کارایی که باید انجام بده اینجوری دیگه اونم نمی فهمه چه خبره...

من: حالا خوبه با اینهمه برنامه ریزی اونی که ما فکر می کنیم نباشه...

شبیم: باز تو با لنگه دمپایی پریدی وسط حرف من از الهام پرسیدم اسم پسره چیه گفت سورن... راستی تو راحتی دانشگاه نمیای؟

من: حالا خوبه این یه جلسه رو نیومدم...

شبیم: باشه بابا داد نزن... داشتم می گفتم موهات باید رنگ شه رنگ موی الهه عسلیه تو نسکافه ای کن...

من: اوه اوه اصلا من دست به موهام نمیزنم رنگش و دوست دارم همه فکر میکنن رنگشون کردم... تازه اونروز سمیرا ازم پرسید کجا موهام و لولایت کردم...

شبیم: خوب بابا فوکش پستیژ میخریم اما نوشی فکر کن ببین شاید نظرت عوض شد من سعی می کنم حتی طرح و مدل لباسای الهه رو هم بفهمم تا اون روز میرم خونشون جاسوسی...

من: باشه حالا انگار چقدر مهم هست... می خوامی در خواست بدم از اف بی آی هم نیرو بفرستن...

شبیم: نه خانمم من خودم من خودم 10 سال اف بی آی بودم به درد نمیخوره/

من: شبیم فهمیدی چی گفتم؟ اف بی آی به در نمی خوره؟

شبیم: وای ول کن نوشی... پس موهات و رنگ نمی کنی؟

سورن نگاش تو تلوزیون بود اما حواسش کاملا به من بود... میشد فهمید... به شبیم گفتم:

من: باشه بابا کشتی من و موهام رنگ می کنم عزیزم...

یهو سورن برگشت:

سورن : نه نه ... اصلا نمیشه... موهات خيلي هم قشنگه...

شبڼم: واينوشي بيا من و بگير... چه شوهر ي ديدې روت غيرت نشون داد هي خدا مصبت و شكر... يه شوهر مصلحتي هم واسه ما جور كن بلكم خودمون و انداختيم بهش اين نوشي كه عرضه نداره...

من: شبڼم جان من بايد برم تو كار نداري؟

شبڼم: نه عزيزم برو... خوش بگذره با آفاتون آقاي جنتلمنانه حرف رنتون... آقاي خوبتون كه قدرش و نميدونيد...

من: شبڼم جان خداحافظ و بعدم گوشي رو قطع كردم...

من: رو به سورن گفتم شام آمادست... من شام نمي خورم... خودت بخور لطفا سر و صدا هم نكن من احتياج به آرامش دارم...

سورن: باشه... نوشنااز...

چه قشنگ اسمم و صدا كرد اوين باره مثل آدم صدام ميكنه... بدون اينكه برگردم گفتم بله؟

سورن: من بايد با پشتت حرف بزنم؟

برگشتم سمتش گفتم بله؟

سورن: ميگم مثلي پيش اومده...

من: نه مي خوام بخوابم...

سورن: باشه شب بخير اما خيلي زوده هغا بيا مثل ديشب يه دست منچ بزنيم...

من: نه حال ندارم آخرشم مي خوي مثل ديشب ببازي ديگه...

سورن: آره با جرزنياي تو هر كي هم باشه ميبازه...

من: شب بخير...

.....

.....

اومدم تو اتاق بشينم فكر كنم ببينم سر من چي داره ميا؟

بعد از اون دعواي سورن سه روز خونه نيوادم... بعدم با دسته گل اومدم و عذر خواهي كرد اما من هنوز حرف اونروزش يادمه يعني هيچ وقت يادم نميره نمي دونم چه حسيه فكر مي كنم با حرفش دلم شكست اما من كه دوش ندارم چرا بايد دلم بشكنه؟

خدايا چرا دارم طلاش مي كنم كه اونشب يعني شب تولد الهه از همه زيباتر باشم مخصوصا از الهه... مگه من نمي گفتم بهتر سورن پيش الله باشه دست از سر من ورداره... اما حالا وقتي از خونه ميرم بيرون همش ميگم نكنه بره پيش الهه... باز من چرت گفتم اصلا بره كه چي؟ بيخيال...

باباي سورن حالش بهتره آوردنش خونه اما پرستار خصوصي داره هنوزم نمیشه به بهبودش و حال خوبش اميدوار بود... سورن ديگه هم بمارستان ميرد هم سه روز در هفته مطبه...

چند بار شبنم از سورن و الهه واسم عکس آورده دختره خجالت نمیکشه این دو تا رو تعقیب میکنه اصلا شاید همین عکسا حرص من و در میاره...

حالا هم که داره زر و بم مهمونی رو در ماره ببینه چه خبره قراره اون روز من به سورن بگم تولد دوستم ه و کلا خونه شبنم اینا باشم که از خونه شبنم اینا بریم آرایشگاه و آماده شیم... هنوز شبنم نتونسته آمار کلی در بیاره.... راستی شبنم می گفت طبق تعریفای الهام فهمیده الهه می دونه سورن ازدواج کرده اما سورن گفته می خوایم توافقی جدا شیم... واسه همینم هست که الهه قبولش کرده... حالا اونروز شبنم گفته تو مهمونی اصلا به روی خودم نیارم که سورن و میشناسم...

من: واقعا؟

شبنم: آره بابا به جان تو... سورن همه وسیله هاش و خریده اما تا اونجایی که من می دونم سورن نمی دونه الهه اونشب می خواد نامزدیشون و اعلام کنه... البته الهام می گفت سورن از خداهشه اما گفته تا بعد از طلاق باید صبر کنی...

من: تو دلم یکم ناراحت شدم... اما به روی خودم نیاوردم و گفتم چه جالب!!!

شبنم: آره جالب ترم میشه وقتی جلو توی بی بخار نامزدیش با یکی دیگه اعلام شه... یعنی تو فقط می خواستی شناسنامه سیاه شه آره؟

من: اشکال نداره من که نمی تونم هیچوقت زنش باشم بلاخره اونم باید سر و سامون بگیره دیگه واقعا باید این مسخره بازی تموم شه اونروز مامانش میگه فکر بچه باشین اونوقت ما هنوز به شبنم کنار هم نبودیم... انقدرم شناسنامه شناسنامه نکن... بهتر از هیچیه... فقط احساس بدی دارم می گم نکنه به خاطر خودخواهی خودم اونم بدبخت کردم...

شبنم: اووووووووووووو مامانش چه عجله ایم داره تازه دو ماه شده... ببین نوشی اون خودش برای راحت شدن از دست پدر و مادرش از خداهش بود حالا باباشم که به تو گیر داده بود اونم گفت می گذره دیگه اون آگه ناراضی بود اون نامه مسخره تو رو امضا نمی کرد... در ضمن تو که خودت و ننداختی بهش و گولش بزنی تو اصلا نداشتی اون بهت دست بزنه تا بعد تعهدی به وجود بیاد... می گم راستی این بهت خرجی اینا میده؟

من: بحث چه ربطی به این داشت بله که می ده...

شبنم: حالا از تو لک بیا بیرون... ببینم صبحونه خوردی؟

من: آره خوردم... تو چی؟ برات آماده کنم همه چی هست...

شبنم: آره به لیوان نون و به لیوان شیر خوردم اما باز احساس می کنم گشتمه الان با میوه خودم و سیر می کنم... چقدر موزاتون گندست به قول بابام اینا آمپولین ازین آشغال نخورید...

من: شبنم فهمیدی چی گفتم؟ صبحونه چی خوردی؟ به لیوان نون؟؟؟؟؟؟

شبنم: حالا من خودم و نباختم به رو خودم نیاوردم سوتی دادم تو هی سوتیه مار و بگیر آبرو که نداری...

من: باشه بابا ببخشید... من آماده ام بخور بریم خرید ببینم می خوایم چه کار کنیم... من می خوام موهام و فر کنم... موی متری هم می خرم که به مدل باز و بسته ناز واسم در بیاره... چندتا موی صورتی هم می خرم که قاطی موی کار کنه این مویی که می گم طبیعی به نظر میرسه به رنگ موی منم خیلی میاد...

شبښم: آره خپلي بانمک مېشه... فقط نوشي بايد دو دست لباس بپاري چون من فقط فهميدم لباس اين دختره آبيه ممکنه کوتاه باشه ممکنه هست بلند باشه...

من: ببين مي خواي من اصلا نيام؟ با کي دارم رقابت مي کنم؟ بيخيال...

شبښم: نوشي رو مخي و تو مخي رو با هم ميريا ميزنم ريختت و عوض مي کنما دوباره برگشتيم سر آجر اول؟

من: خونه اول...

شبښم: همون حالا... بيا اصلا موزم نمي خورم ببين چه کار مي کنه بيا بریم...

من: بيا موزت و بخور بعد ميريم اصلا ببخشيد... شبښم نياي تو بازار آبروي من و ببريا ببين بيا بخور خواهش مي کنم...

شبښم: نمي خوام فوقش اگه ديدم خپلي دارم ميسوزم مثل اوندفعه برام يه موز مي خري تا بخورم...

من: شبښم به خدا وسط خيابون زشته اونم با اون طرز خوردن تو چجوري اونقد تو دهننت جا ميدي؟

شبښم: چجوري نداره عزيزم مثل آدم...

من: به خدا اگه آدم اونجوري بخوره...

شبښم: بي ادب بي تربيت... تربيت خانوادگي نداري که... دوستم دوستاي قديم من کي به دوستام گفتم آدم نيستي...

من: حرفشو قطع کردم گفتم: شبښم جان من غلط کردم شما کوتاه بيا... ديگه سوار ماشين شديم و رفتيم که واسه جشن جمعه خريد کنيم ...

....

.....

واي امروز پنج شنبست... ديگه بايد کم کم به سورن بگم واسه فردا نيستم برم تو پذيرايي داره سريال ميبينه...

چايي ريختم و رفتم نشستم رو مبل روبه روپيش يه نگاه به چايي خودش ويه نگاه به نسکافه من انداخت...

سورن: منم نسکافه دوست دارما...

من: خوب برو واسه خودت بريز...

يه جوري نگام کرد دلم واسش پر کشيد مثل اين بچه دو ساله ها جانم...رفتم و واسش ريختم و گذاشتم رو ميز...

سورن: ممنون خانم مهربون...

من: خواهش مي کنم... داشتم با ليوان نسکافم باز يمي کردم...

سورن: چه خبرا چه کار مي کنی... ديروز ت و وشبښم و تو بازار ديدم...

من: واي چه عالي خودش بحث و پيش کشيد... ژاره فردا تولد يکي از دوستانه مي خوام برم جشن تولد رفتم لباس بخرم...

يهو سورن سيخ نشست...

سورن: جشن تولد؟ کجا؟

من: منم فهميدم شک کرده اگه آدرس خونه الهام اينجا شرق بود آدرس غرب و دادم و آخر هر کدوم مي گفتم باز دقيق نمي دونم مي دوني که شبنم درست حرف نميزنه که آدم بفهمه...

سورن: خوش بگذره... منم فردا جشن تولده دوستم دعوتم اما اصلا دلم نمي خواد برم...

من: چرا برو منم که از صبح نيستم...

سورن: بابا خيلي گرم گرفته خيلي سعي کردم بپيچمش نميشه.. من عادت ندارم با دوست دختراي ديگه انقدر زياد بمونم اما اين يکي واقعا غير قابل کنترل من و گرفته تو دستش عين موم...

من: جاي تعجب داشت برام از يه طرف داشت برام درد و دل مي کرد از يه طرف حرفاي مي زد که با حرف الهام اينجا ضد و نقیض بود يهني فهميده من فهميدم داره خرم مي کنه... رو بهش گفتم... ما که چند وقت ديگه جدا ميشيم اگه دختر خوبيه شرايطت رو بهش بگو، بگو صبر کنه بعد از طلاق ما ازدواج کنيد...

سورن: يه نگاه ناراحت به من انداخت بعد گفت: اتفاقا بعد از گيراي زيادي که داد گفتم بايد تا بعد از طلاق زنم صبرکنه...

من: نسکافه و موم کردم رو بهش گفتم سورن من ميرم بخوابم شايد ديگه صبح نبينمت از صبح ميرم خونه شبنم اينجا...

سورن: شاپانم هست؟

من: تو دلم از يکيه حساسه کله قند آب مکردن...

من: صبح ميرم کوه با دوستاش...

سورن: چه آماري هم داري....

من: براي اينکه راحت تر باشم از شبنم پرسيدم شب خوش...

سورن: شب کي از تولد بر مي گردي...

من: نمي دونم ممکنه دير شه اگه دير باشه خونه شبنم اينجا مي مونم... انقدرم اداي باباهاي نگرا ن و درنيار...

سورن: تو گردن ما مردا يه رگي هست به نام رگ غيرت...

من: از تو اتاق گفتم لابد الانم باد کرده ها؟

سورن: يه همچين چيزايي...

من: جاي بدي نميرم آقاي بابا... شب بخير...

ايشش چه دم از غيرتم ميزنه... خوب بزاريد براتون بگم چي شد با شبنم آرايشگاه لاوين وقت گرفتيم ميشه جزء بهترين آرايشگاه تو تمام آرايشگاه ها... موهام همون مدلي ميشه که بهتون گفتم آرايشگرم موافق بود بهش گفتم گفت خودش وسيله هاي لازم و ميخره... آرايشم که با خودش بهم پيشهاد داد برام لنز بي رنگ دور مشکي بخره که يه

حلقه مشكي دور مردمک چشم درست شه منم قبول کردم... خلاصه ازش بهترين کار و خواستم البته اونم کم نداشتا 300 تومن طي کرده...

لباسام دو دست لباس خريدم جفتش نقره ايه خيلي قشنگن يکيش مدل نخليه (مدلايي که جلوش کوتاه و پشتش دنباله دار و بلنده... و بالا تنشم دکلتست... يکي ديگه از پيراهنامم که بلنده و سنگين تر اونم نقره ايه تا پايين باسن تنگه و بقیش يهکم کلوش ميشه بيشتتر تز اروپايي داره اونم دکلتست... جفت پيراهنا محشرن و به رنگ پوستم مياد و رنگ گندميه و نمکيه پوستم و بيشتتر به رخ مي کشه... کفشامم که جلو بازه نقره ايه سفیده بيشتتر تز صندل داره و ا کنار بند ميخوره تا زیر زانوم بسته ميشه... اگه اون پيراهن نخليه که از جلو کوتاهه رو بپوشم محشر ميشه... حتي اگه زشتم باشي اون پيراهن قشنگت ميکنه... خوب ديگه بخوابم فردا بايد چشمم زيادي استراحت داشته باشه... من يه عادتِي دارم هر چي بيشتتر بخوابم چشمم و صورتمم فوقالعاده تر به نظر ميرسه...(ميبينيد به چه روش هايي خودم و خوشگل مي کنم!!!)

وااي شبنم دلشوره دارم... مي فهمي چي ميگم؟

شبنم: آره عزيزم انگار که تو دلت گربه ميشورن...

من: به همون رخت شستن قانع بودما...

شبنم: گفتم پياز داغشو پياز سوخته کنم بهتره...

من: ديوونه... شبنم مي گم مطمئني قشنگ شدم؟

شبنم: آره واي نمي دوني نوشي خيلي خوردني شدي به همه پسرا حق ميدم امشب دور ورت باشن...

من: خوردني يعني چي خجالت داره...

شبنم: ببينم تو با آينه آشنايي داري؟

من: وا سوال بود که پرسيدي معلومه آره چطور؟

شبنم: برو جلو آينه خودت و نگاه کن مي فهمي چي مي گم...

من: ديوونه حالا کي ميرسيم؟

شبنم: تا نيم ساعت ديگه ميرسيم خيلي دير کرديم مي خواستم از اول اونجا باشيم... حدودا يک ساعت و نيم دير تر ميرسيم...

ديگه حرفي زدن نشد... منم به بيرون خيره شدم... يکم دلشوره دارم... آرايشگر واسم کم نداشته از مدل موهام تا ميکاپم... موهام حلقه هاي درشته که نصفش جمع شده بالا نصفشم ريخته و مشاي صورتيد که واسم زده بين موهامه و اصلا مشخص نيست از اونجايي که جلوي موم خيلي بلنده همه کج فرشته ريخته يه طرف سمت ديگه هم همون مدل فر رفته عقب و با بقيه جمع شده... پيراهنم بريم اونجا ببينم چي به چيه يکي و انتخاب مي کنم ديگه... از اينکه سورن اينجاست کنار يه زن ديگه ناراحتم... نمي گم عاشقشم اما بهش بي احساسم نيستم حتي اين احساسم و حس ناراحتم و به عادتم ربط ميدم..

شب‌نم دستم و گرفت از فکر اومدم بیرون...

شب‌نم: اخمات و باز کن دختر آگه اینجاییم برای مقایسه تو با الهه نیست چون تو سادتم از اون قشنگ‌تره.. اینجاییم چون به سورن بفهمونی غیرتی که ازش دم میزنه فقط واسه زنا نیست آگه حفظ آبرویی باشه اون دو طرفست آگه بی حیایی هم باشه دو طرفه... تو فقط جشن تولد دعوتی و یکم بیش از حد به خودت رسیدی همین... حالا آرامشت و حفظ کن یه لبخند ملیح و ژکوند از همونا که کلی مرده میده بزن که رسیدیم... پیاده شو دختر...

من: یه لبخند زدم گفتم باشه بزن بریم مای هانی(عسل من)...

شب‌نم: آورین آورین...

من: شب‌نم آفرین بگو عزیزم... تر و خدا این پارسی ما رو خراب نکن...

شب‌نم: خیلی خوب بابا خان تعصب لبخندات پررنگ تر...

زنگ و زدیم با گفتن شب‌نمه شب‌نم در و باز کردن... و رفتیم داخل ماشین سورن بود خاک عالم این نبود میل به رفتن جشن تولد نداشن... بیخیال دلم خوش بود شاید نیاد اما به روی خودم نیاوردم...

شب‌نم: نوشی جان لبخند...

من: خیلی خوب تو هم...

رفتیم داخل... الهام از مون استقبال کرد و راهنماییمون کرد به طبقه بالا الهه و سورن داشتن وسط میرقصیدن و سورن اصلا من و ندید لباس الهه اصلا قشنگ نبود اما خوب بلند بود وقتی رفتیم بالا به شب‌نم گفتم:

من: شب‌نم میخوام لباس نخلیه (همون که جلوش کوتاهه) و بپوشم...

شب‌نم تصمیم گرفتی حسابی بزنی تو پرش الهه و حال سورن و بگیریا...

من: اره دیگه ما اینیم...

شب‌نم: تا حالا که اون وبیدی الان شدی این...

من: تو هم با این حرف زدنت...

بعد از تویض لباس با شب‌نم رفتیم با احتیاط با اون کفشام از پله ها اومدم پایین هنوزم داشتن میرقصیدن الهام اومد استقبالمون و بعد از کلی تعریف کردن از من و کمی هم شب‌نم ما رو برد به همه معرفی کرد...

تو یه جمع که بیشتر پسر بودن:

الهام: خوب بچه اینا هم دوستا و هم دانشکده ایای من...

رو به من

الهام: ایشون نوشناز و روبه شب‌نم ایشونم شب‌نم...

یکی از پسر: منم سینا هستم از آشنایی باهاتون خوشوقتم و با شب‌نم دست و داد و دستشو گرفت سمت من نمی خواستم دست بدم اما امشب فرق داره دستم و با یه حالت لوند و عشوهِ بردم جلو و یه دست دخیلونه بهش دادم...

من: منم همینطور وبقیه هم به همین ترتیب که بهزاد و آرمان و امید و امیر علی بودن معرفی شدن خلاصه همه معرفی شدن تا اینکه رسیدیم به سورن و الهه همون موقع سینا گفت نوشناز جان من عاشق این آهنگم آگه افتخار میدی یه دور برقصیم...

من: حتما فقط صبر کن یه سلامی به الهه خانم و نامزدشون بدم بعد...

سینا: حتما گلم...

الهام ما رو هم معرفی کرد و من خیلی ریلکس و راحت به سورن دست دادم و اظهار خوشوقتی و خوشبختی وبا هم کردم... واقعا دیدنی بود... جوری ماتش برد که الهه آگه برای حفظ ظاهر نبدم و با اون کفشای مثل نردبونس از خونه بیرون می کرد... خلاصه ما یه دوری هم خیلی قشنگ با سینا رقصیدیم بعد نشستیم شبنم پاشد بره برام یه شربت ی چیزی بیاره که سورن نشست پیشم...

سورن: که تولد طالقانی جنوبیه دیگه آره؟ تو دهات ما که به اینجا می گن گوهر دشت...

من: شبنم درست آدرس نمی داد... نمی دونستم الهه ایی که قرار بود بیاریش تو خونه و عقدش کنی این خانم باشن... مبارکه اما بهت میومد خوش سلیقه تر باشی... نترس من نمی گم که تو شوهر می اینا اصلا نمی دونن من ازدواج کردم...

سورن: بهتره حلقه و بندازی دست چپ حوصله ندارم این پسره دور و برت بپلکه...

من: من که حوصلم زیاده تازه داره بهم خوش میگذره چرا که نه...

سورن: نوشناز کاری نکن اینجا با آبروی هر دو مون بازی کنم پا شو برو یه لباس پوشیده تر بپوش... اصلا نه پاشو برو خونه...

من: چه کار می خوای بکنی اول آبروی خودت میره عزیزم...

سورن: نوشناز پاشو برو لباس و عوض کن...

من: نج همیشه خودم خیلی این و دوست دارم...

سورن: پس انتظار هر کاری و از من داشته باش...

همون موقع سينا اومد سمت من

سینا: نوشناز افتخار یه دور دیگه رقص ومیدی ؟

و بعدم دستش و آورد جلو که من دستشو بگیرم و بلند شد من همین کارم کردم و بلند شدم اما لحظه آخر که اومدم برم سورن دستم و گرفت و رو به سينا گفت نوشناز نمي رقصه شما هم بفرما...

سینا: خودتون که میلشونه... شما چه کاره اي؟

سورن بلند شد فهمیدم الان یه دعوي حسابي داريم اما يهو الهه اومد و سورن و با خودش برد و خيال همه رو راحت کرد... شبنم که با امير علي که از ظاهرشم میشد فهمید پسر با شخصيتيه گرم گرفته بود... خلاصه يه دوري ساده با سينا که پسره واقعا خوش قیافه اي هم بود رقصیدیم... و بعدم رفتم پیش شبنم که اونم تازه نشسته بود نشستم...

شبنم: حسابي خوش مي گذره ها با اين آقایون خوشتیپ...

من: او هوم اما ته دلم راضي نیست...

شبنم: ته دل و بي خيال سرش و بچسب..

من: دیوونه...

شبنم : والا راست مي گم... مي گم نوشابه اين پسره رو دیدي چه قدش هیکله؟

من: چي؟

شبنم: ببخشید هیجان زده شدم ، جو من و گرفت خواستم بگم چه قد و هیكلش قشنگه اما يهو يه چي دیگه از دهنم اومد بیرون...

یه کم خندیدیم و گفتم: آب پرتقال می خوری؟ بیارم؟

شب‌نم: می گم همیشه از اون الکلیا یه کم بخوریم؟

من: نه عزیزم... اونا تیچرز خیلی سنگینه واست زود چپ می کنی...

شب‌نم خدا نکنه بی ادب... باشه واسه منم آب پرتقال بیار...

رفتم یه آب پرتقالی چیز می بیارم که سورنم اومد کسی هم که کنارمون نبود خیلی راحت آب پرتقال و از رو سینم ریخت پایین که لباسم کلا نارنجی شد...

سورن: جووونم این آب پرتقال خوردن داره...

من: با یه جیغ خفیف گفتم احمق چه کاری بود کردی...

هیچ کس حرفم و نشنید اما از جیغم همه ساکت شدن و صدا قطع شد...

الهه: ای وای سورن حواست کجا بود... ببخشید نوشناز جان...

شب‌نم: اشکال نداره نوشناز چون نمی دونست محیط چطوریه دو دست لباس آورده نوشناز جان برو اون لباسه و بپوش... الهام اگه میشه حموم ویهش نشون بده... بعد آروم بهم گفت کلا خودت و نشوریا فقط گردن به پایینت... معلومه از عمد اینکار و کرد اما نمی دونه تیرش خورده به سنگ و اگه این لباس خراب شه یکی بهترش و داری برو زودم بیا...

آقا، خانم خلاصه ما رفتیم بالا و خودمون شستیم و لبای بهتر پوشیدیم عطر جیسی کوتر که عطر جدیدیه و خوش بو هم هست و رو خودمون خالی کردیم که حسابی حال سورن خان جا بیاد... بعدم یه دور پت رو صورتم زدم که یه وقت خدایی نکرده ماسیجی جایی وجود نداشته باشه و بعد از تجدید رژ با کلی عشو رفتم پایین...

سینا از همون جایی که نشسته بود گفت:

سینا: نوشناز چه بهت میاد بابا تو که تکمیل اومدی اینجا...

اومد و چند تا پله مونده بود برسم پایین دستم و گرفت داشت می بوسید که سورن پرتش کرد و منو خیلی محترمانه بدو ن خداحافظی و بدون لباسی از مهمونی برد بیرون و بازم خیلی محترمانه نشوندن تو ماشین...

من: ولم کن دیوونه چکار می کنی؟ هزار برم... با ریموتی که دستش بود در باز کرد و سینا که اومده بود دنبالمون نتونست مار رو بگیره فکر کنم الان واسه همه علامت سوال که ما دوتا چه کاره هم میشیم... آخی الهه قسمت نشد نامزدیش و اعلام کنه وایی خدایا من و ببخش... نمی خواستم اینطور شه... سورن یه جا وایساد کتش ودر آورد گفت ببوش وقتی نبوشیدم چنان دادی زد گفت بهت می گم ببوش که فکر کنم روحم از تنم جدا شد می خواست از سقف ماشین فرار کنه اما خوب به بن بست خورد و برگشت سر جاش... خلاصه ما کت و پوشیدیم سورنم رسید ماشین و پارک کرد پیاده شد اومدم پیادهشم که زودتر از دستش فرار کنم درارد و قفل کرد اومد سمت من دوباره درارو باز کرد و به بنده گفتن پیاده شو...

من: این چه طرز رفتارته اصلا من پیاده نمیشم... اصلا می خوام برم پیش شبنم... دختر بیچاره اونجا تنها موند... دستم و گرفت آنچنان محکم که گفتم الان قطع میشه... و هر جور که بود من و رسون واحد خودمون در و قفل کرد و اومد سمت...

سورن: می دونی با احساس و غیرت کسی بازی کردن یعنی چی؟ د نه د نمی دونی اگه می دونستی که همچین غلّتی نمی کردی... دختر به وقیحی تو ندیدم...

من: منم پسر بع بی غیرتی تو ندیدم که زن داره و میره جشن نامزدیش و با کسی دیگه اعلام کنه...

سورن: تو که از همه چی خبر داشتی آمارا هم که بهت میرسه پی باید بدونی که من روحم خبر نداشته...

اومد سمتم و یه بازوم و گرفت گفت:

سورن: اما نوشناز بد کردی از کار امشبت نمی گذرم...

بعدم با دستش که پشتم بود زیپ پیراهنم و باز کرد و صورتش و به صورتم نزدیک می کرد و کم کم به لبام خیره شد...

فصل چهارم

منم که تقلا می کردم از دستش آزاد شم اما چه زوری داشت لامصب سخت بود از دستش خلاص شم اما باید سعیم و می کردم شاید فایده ای داشت... کم کم اومد نزدیک و نزدیک تر و خیسی زبونش و که میکشید دور لبام حس می کردم وایی خدا نه...

وای اگه باهام کاری کنه می فهمه دختر نیستم... وای خدایا اگه بهم بیشتر دست بزنه دیگه نمی تونم خودم و جمع و جور کنم چه کار کنم؟ وای وای ذهنم بهم کمک کن من چکار کنم...

سرم و بردم جلوتر یه لبخند محو کنج لباش نشیت فکر کنم فکر کرد من می خوام همراهیش کنم و دیگه نرم شدم اما لبام و کشیدم رو لباش و از همونجا سر دادم سمت گردنش و تا اونجایی که قدرت داشتم گاز گرفتم اون که دردش

اومده بود دستاش و ول کرد منم اومدم فرار کنم تو اتاق که پیراهن اومد پایین و گیر کرد زیر پام نزدیک بود که دوباره با دماغ بیام رو زمین مه آقاي فرشته نجات سورن خان بنده رو گرفتن...

سورن: کجا خانم کوچولو... بودیم در خدمتون...

من: خدمت از ماست نه دیگه مزاحمتون نمیشم... برگشتم سمتش که ببینم چه خبره... دیدم با حرف من یه لبخند گل و گشاد زده اما تا دید دارم نگاهی می کنم گفت:

سورن: این چه کاری بود؟ نکنه سادیسم داری...

من: نمی دونم شاید داشته باشم... سورن ول کن دستمو خوابم میاد

سورن: امشب پیشش بنده باش... در ضمن اشکال نداره منم یه کمکی سادیسم دارم... البته یه نموره صدات برام کافیه... که اونم با بی رحمیه تموم به دستش میارم...

بعدم من و با خودش کشید سمت اتاقی که تخت دو نفره داره پیراهنم خودش تا نصفه ها درومده بود وقتی پرت شدم بقیشم درآورد منم که با حرفا تا حد مرگ ترسیده بودم ازینورم خودم مشکل داشتم برگشتم سمتش و با گریه گفتم:

من: سورن تر و خدا با من کاری نداشته باش خواهش می کنم سورن تر و خدا نه نه جلو نیا خواهش می کنم تو قول دادی امضا دادی و بعدم به حق حق افتادم...

اومد جلو و نشست رو تخت کنارم سرم و گرفت تو بغلش و منم تو بغلش همینجور مثل ابر بهار اشک میریختم...

سورن: شش خانمم باشه کاریت ندارم که عسلی خانم فقط می خواستم بترسونمت همین... بسته دیگه ساکت به خدا کاریت ندارم...

من: خیلی بدی به بابام می گمت...

سورن: ای بچه ننه... این چه طرز حرف زدن نمی گی خوردنی میشی می خورمت...

من: سورن هیچوقت، هیچوقت به من نزدیک نشو باشه؟ قول میدی؟

سورن: باشه بهت نزدیک نمیشم.... اما قول نمیدم شاید یه روزی خودتم خواستی... اگه یه باردیگه ازین کارا کنی قول میدم رسماً شوهرت شم...

وقتی سرم رو شونه هاش بود احساس می کردم یه تکیه گاه دارم یکی که از کوه هم مقاوم تره... یه حسی داشتم یه حس خیلی قشنگ این و همه خانما میفهمن و میدونن وقتی سرت رو شونه کسی، کسی باشه که دوشش داری چه حسی داره... آره من دوشش دارم تا حالا خیلی سعی کردم پنهانش کنم اما من دوشش دارم بهش عادت نکردم... عاشقش نیستم فقط میدونم دوشش دارم... کاش میشد مال من باشه اما حالا که نمیشه باید خودم سر و سامونش بدم...

سورن: نوشنازی خوابت برد...

من: دوباره یکم آبغوره گرفتم تا هم بفهمه بیدارم هم من و از رو شونه هاش بلند نکنه... حلقه دستاش که دورم بود و محکم تر کرد...

سورن: ای بابا دیگه گریه نکن دیگه عذاب وجدان میگیرم... می خوام باهات حرف بزنم...

من: باشه... بابت امشب ببخشید من یکم لجبازی کردم اما خودم ته دلم راضی نبود...

سورن: دیگه راجع بهش حرف نزن... حالا هماین پتو رو بیچ دورت برگرد پشت من موهات و باز کنم واستم یکم حرف بزنم...

من: وای خاک به سرم اصلاً حواسم نبود بنده فقط ببخشیدا با لباس سیکی نشستم پیش ایشون آخه لباسم کاپ داشت نیازی نبود چیز اضافه ای ببندم... با خجالت گفتم ببخشید و پتو رو پیچیدم دورم و برگشتم پشت بهش...

سورن: همین لوندیاست دیگه کاری کرده بعد با کلی عشو و قر معذرت می خواد... می گم نوشناز هیكلت فوقالعادست...

من: همش به خاطر شناسست البته از بعد از ازدواجم شنا نرفتم اما خوب مي دوني كه هيكلي كه با شنا كردن درست شه
هيچوقت حالتشو از دست نميده...

سورن: آره بر عكس بدنسازيه ديگه...

من: او هوم...

يكم سكوت بينمون شد و سورن بعد از چند دقيقه سكوت در حالي كه سنجاقاي موهام و باز مي كرد گفت:

سورن: نوشناز اگه بگم من دوست دارم اگه بگم ديگه مثل اولا نيستم اگه بگم تو رو به خاطر خودت ميخوام اگه بگم
جنسيتت واسم مهم نيست باور مي كني؟ آره/؟ نوشناز اگه بگم ديگه سورن سابق نيستم... و حاضرم حتي بهت دستم
نزنم فقط خانم خونم باشي قبول مي كني؟ باورم مي كني؟

سكوت...

سورن: چرا حرف نميزني/؟ نوشناز نمي گم از اول با يه نگاه عاشقت شدم... الانم عاشقت نيستم اما واسه من دوست
داشتن خيلي مقدس تر از عشقه... احساس تو تو وجوم ريشه كرد يعني ذره ذره ريشه كرد و رشد كرد... هيچي ازت
نمي خوام حتي همين چيزي كه تو ازش مي ترسي و منم دليلش و نمي دونم... حتي بهت قول ميدم دوست دختري هم
نداشته باشم البته به همه دوست دخترام گفتم ازدواج كردم حتي فردا خطي كه سفارش داده بودم آماده ميشه... اما الهه
پيچيده نشد كه تو امشب فرصتت و بهم دادی و ازتم ممنونم...

نوشناز ميشي خانم؟ خانم خونم؟ ميشي؟ ميشي قربونت برم؟ حرف طلاق و نميزني؟ هر شرطي هم داشته باشي
نوشته ميدم قول ميدم... حالا چي مي گي؟

من: اوخي نازي خدا چقده قشنگ حرف ميزنه...

نه نوشي تو بايد مراقب باشي نه اون مي تونه با يكي ديگه خوشبخت شه فكر كردي اگه بفهمه يكي باهات كاري کرده
رفتارش همين باقي مي مونه؟ نه معلومه كه نه...

من: نه سورن ديگه حرفاي امشب تكرر نشه بگردد دنبال يه زن يه زني كه بتونه باهات زندگي كنه... بعدم پا شدم و
پتو رو انداختم و رفتم تو اتاقم در و قفل كردم... و رفتم حموم زير آب بودن اعصابم و راحت مي كرد احتياج داشتم
گريه كنم احتياج داشتم سبك شك اين چند وقت خيلي درد داشتم... صدای سورن و ميشنيديم كه داد ميزد لعنتي چرا...
حداقل بگو چرا...

اومدم بابا... معلوم ني کيه اول صبحي دستش و از رو زنگم بر نميداره... در وياز کردم بله بله؟

شبښم: اوه خاله خرسه هم اينقدر نمي خوابه ، چه خبرته؟ چرا اينقدر مي خوابي؟ چه خبر ديشب جرعت نکردم بهت زنگ بزخم سورن شکاره شکار بودا بيا اينم لباسات...

نوشابه کجايي من اومدم تو خونه ها چيه چرا دم در وایسادي اونجوري نگام میکني؟ مگه شمر ذول نمي دونه چي چي دیدي؟ ذوالجوشن بود؟ آره اون و دیدي...

من: خجالت نمیکشي؟ نمي گي تو خواب سخته مي کنم؟

شبښم: نه بابا تو تا ما رو سخته ندي خيالت راحت نمیشه... بيا نوشي جون من بگو چي شد؟

من: اول تو بگو اونجا چي شد؟

يهو شبښم با جیغ گفت نشين نشين... منم ترسیدم سر پا شدم گفتم چيه چرا؟ چه خبرته؟

شبښم: برو سر و صورتت و بشور... بېتربيت کثيف... مگه نمي دوني شيطون شبا مياد رو صورت آدما ما آدما هم صبح براي اينکه روش و کم کنيم صبح صورتمون و ميشوريم بهد شيطون ميره تو چاه آب بهد در آخر ميرسه به فاضلاب...

من: حرفش قطع کردم گفتم واي واي شبښم نمي خواد حالا چرخشم واسم تعريف کن... باشه تو پاشو برو يه چي آماده کن بخوريم منم برم يه بلایي سر موهام و اين شيطونن صورتم بيارم...

شبښم: نوشابه هم نوشابه هاي قديم اونا حرفم نميزدن تکنولوژي اينقدر پيشرفت کرده نوشابه هاي الان دستورم ميدن...

من: شبښم امروز اصلا تو مود شوخيای بي مزه و آبکي تو نيستما....

شبښم: ايشششششششششش... پس تو هود چي هستي شما؟

من: هر وقت رفتی درم پشت سرت ببند بعدم یا شدم برم تو اتاقم

شب‌نم: نه مثل اینکه اوضاع قرمز-وخیمه... بیا بگم...

برگشتم نشستم سر جام و بهش نگاه کردم....

تو که رفتی همه به من نگاه کردن منم گفتم زن و شوهرین و کلا همه چی رو گفتم البته نه همه چیا فقط اینکه زن و شوهرید و یکم لج و لجبازی‌تونه... همین... بعد همه به الهه خصمانه و به چشم زندگی خراب کن نگاه می‌کردن... الهام و الهه کم مونده بود من و بیرون کنن که من خودم وسیله‌های تو و خودم و به کمک سینا زدم زیر بغلم در رفتم سینا هم تا به جایی با من اومد بعدم شمارش و داد گفت خوشحال میشه باهش تماس داده باشی...

من: اونم مثل بقیست با اینکه فهمید شوهر دارم شماره داد...

شبیم: باز تو جو گیر شدی؟ شماره مطبشه و داد... روانشناسه بابا... اونم تشخیص داد تو روانی هستی...

من: امروز واقعا خیلی روانیم واسه اولین بار باهات موفقم پس رو مخم بندری نزن که میزنم فکت و مرخص میکنم...

شبیم: واوووووو... ہارڈت ویروسی شدہ ہی دارہ ارور میدہ چرت و پرت میگہ باشہ بابا حالا تو بگو چہ خبر؟

من: منم همه چی و واسش تعریف کردم... که باز اون رگ رویایی بودنش زد بالا...

شبیم: وایییییییییییییییییییییی نوشی خودش داشت موهاشو باز می کرد... وایی قشنگ زبونش و کشید رو لبات؟ چه حرفه ایی هم هستا می دونه چه جور یه کار کنه طرف باهاش راه بیاد اول نرفته سراغ اصل مطلب که لب باشه، می خواست تشنه تشنه کنه بعدش بجسبه به اصل قضیه...

من: شب‌نم بیه مثل زنایی حرف می‌زنی که اینکاره تشریف دارن زشته خواهش میکنم حواست به حرفات باشه...

شبنم باشه باشه ببخشید... نوشی می گم اونجا چه آرتیستی بازوت و گرفت و با اون دستشم زیبت و باز کردا...

من: شبینم بسه تر و خدا... بعدم سرم و گذاشتم بین دستام... شبینم فکر می کنه من احساس ندارم منم حالیمه خر که نیستم نمی فهمه با حرفاش دیوونم میکنه... تلفن زنگ زد یعنی کیه؟ اومدم بگم شبینم جواب دنیا که دیگه دیر شده بود و شبینم جواب داده بود... خانم مادر شوهرم بود...

من: سلام مامان جان...خوبید شما؟

مادر ششوه: سلام... بالاخره ما صدای گرم شما ور شنیدیم یه زنگ نزنیاووو

من: مامان...

حرفم و قطع کرد گفت:

مادر ششوه: می دونم می دونم لازم نیست بگی درس داشتی امتحانا بود یا حالا هرچی... شبشام بیایین اینجا...

من: مامان سورن نیست یه هفته ای واسه یه عمل رفته دبی...

مادر ششوه: وا خوب تو رو هم میبورد... پاشو بیا اینجا...

من: نه مرسی مامان خودمم مهمون دارم شبنم اینجااست...

مادر ششوه: خوب با مهمونت بیا مارد...

من: مرسی حالا ببینم چی میشه شاید فردا پیام پیش شما...

مادر: قدمت روی چشم دخترم... مراقب خودت باش خداحافظ...

من: چشم حتما... ممنون... خداحافظ...

شبنم: آرزو به دل موندم یه بارم با من اینطوری حرف بزنی...

من: منم آرزو به دل موندم يه بار تو رو جدي ببينم كه بتونم همينطور باهات جدي حرف بزيم...

شبنم: انقدر جتي جتي نكن... من عمرا باهات سوار جت بشم...

من: بيا اينم نمونش...

شبنم: با اداي گريه گفت: بيا بعد از اين همه رفاقت موش آزمايشگاهيتم شدم...

.....

.....

.....

امروز 8 روز از رفتن سورن گذشت هنوز نيومده به همه گفتم چند روزي ديرتر مياد دارم كم كم نگرانش ميشم به بیمارستانم زنگ زدم گفتن ده روزي مرخصيه پس 2 روز ديگه مياد اما باز يه كم نگرانم... اين چنند روز دو روز خونه مادر شوهرم بودم دو روزم خونه بابا اينجا بقيشم خونه خودمون... شبنمگه گداري مياد پيشم و با حرفاش بعضي وقتا شادم مي كنه بعضي وقتا رو مخمه...

شبنم: دروغ ميگه من همش شاداش مي كنم... من نبودم تا حالا پترس شده بود...

من: شبنم جان دپرس...

شبنم: حالا همون...

من: از دست تو!! شبنم لطفا ديگه وسط فكر كردنم نيا...

شبنم : عاقبت هر كي كه بلند فكر ميكنه همينه خانم طلا...

واي واي خدایا چرا از درون يه طوري شدم... سورن اومد... خودم ماشينش و از پنجره ديدم داشت بيرون پارک مي کرد مي آورد تو پارکينگ... چه استرسي گرفتم!!! سر وضعم خوبه... صدای کليدش كه انداخت تو در و شنيدم وايي در باز شد... بلند شدم...

من: رفتم جلو تر و گفتم سلام و رفتم جلوتر نزدیکش... (اون همه دعوا یادم رفت فقط ذوق دیدنش بود که کل وجودم و گرفته بود تموم دلخوریا و اخم و تخم و وقتی دیدمش دود شد رفت هوا)

سورن: سلام،

همین خیلی سنگین سلام کرد و رفت تو اتاقش... آگه اونم من و دوست داشت دلخوریا و فراموش می کرد... نه خوب دوست نداره دیگه... من خر و بگو غرور و شکستم نمی دونم چی فکر کردم که رو اینکه مثل زن و شوهر با هم سلام و علیک می کنیم و... حساب کردم... تازه می خواستم گلگی کنم که چرا دیر اومدی و یه زنگی بهم نزدی... زهی خیال باطل... غرور و شکستم کارت بی جواب نمیمونه سورتمه خان (این سورتمه و شبنم انداخته تو دهنم...)

ولش کن بزار برم تو اتاق یه آهنگی گوش بدم دلم گرفت خیلی بی معرفتی سورن، خیلی...

می گن هیچ عشقی تو دنیا، مثل عشق اولی نیست

می گذره یه عمری اما، از خیالت رفتنی نیست

داغ عشق هیچکی مثل اون که پس میزننت نیست

چه بد تنها شی وقتی هیچکسی همدمت نییست ، هیچکی همدمت نییست

می گن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولی نیست

می گذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست

داغ عشق هیچکی مثل اون که پس میزننت نیست

چه بد تنها شي وقتي هيچکسي همقدمت نيست

چقه سخته بدوني اونکه مي خواييش نمي مونه که دلش يه جاي ديگست و همه وجودش مال اونه

چه بده براي اونکه جون ميدي غريبه باشي

بگي مي خوام با تو باشم بگه مي خوام که نباشي

ول کن حوصله ندارم بقيش و گوش کنم بزار خاموشش کنم، اما راست مي گه ها هيچ عشقي مثل عشق اول نيست)
حالا انگار من چند تا عشق داشتم!!!)

اومدم بيرون اتاق داشتم چايي ميریختم که سورن اتو کشيده و مرتب از اتاقش اومد بيرون و کنار اُپن وايساد

سورن: من ميرم بيرون... شب برو خونه مامانم اينجا منم ميام اونجا...

من: مامانت که چيزي نگفت...

سورن: زنگ زد به موبايلم... پسر خالم از سوئد اومده امشب مامان دعوتش کرده

بعدم که رفت بيرون...

اشکال نداره سورن خان يه حالي ازت بگيرم اين بيتربيتيات جواب دارن همشون...

...

.....

.....

مامان: سلام دخترم. خوبی؟

من: سلام مامان مرسی... شما خوبی؟ ببخشید دیر اومدم دوستم اومده بود خونمون، از اینورم نزدیکای عیده مردم همه بیرونن ترافیک دو برابر همیشست...

مامان: اشکال نداره مامان جان بیا، بیا تو کسری (پسر خاله سورن) هم اومده...

من: سلام خوبید شما؟

کسری با یه لحن خاصی گفت:

کسرا: سلام... ممنونه شما... سورن نیست؟ نیامد؟

من: سورن مطبه تا یه ساعت دیگه میاد....

بعدم رفتم واسه تعویض لباس، لباسم تنیکه چرم مورچه بود آستینشم تا بالاتر از آرنجم با یه شلوار یخی... صندلامم که مشکي بود لاکم صدفی... رفتم پایین و نشستم سرگرم حرف زدن با کسری شدم، مامان که اجازه نمی ده تو کارا کمکش کنم... با کسری انگلیش حرف میزدیم چون واقعا واسش سخت بود بخواد پارسی حرف بزنه، بعضی حرفا رو هم اشتباه می گفت... خلاصه ما یه دستی هم شطرنج زدیم تا بالاخره آخرای بازیمون بودیم که سورن خان تشریف فرما شدن...

خاله سورن ایران نیست به خاطر همینم پسر خالش مستقیما تشریف آوردن خونه خالشون که مادر سورن باشه... الانم داریم میریم خونه ما سورن یه تعارف الکی زد اما کسری خیلی سریع گفت ممنون باشه میرم وسیله هام و جمع کنم...

...

...

دارم در و باز می کنم سورن و کسری هنوز پایینن نیومدن الان به این نتیجه رسیدم که اگه این آقا بیاد اینجا من و سورن چطور از هم جدا بخوایم هم واسه خودش سوال میشه هم ممکنه به مادر شوهرم بگه... اوف سورن خدا بگم چه کارت نکنه پسره ی آفتابه پیتیه کم عقل... (بی ادب شدیا نوشناز خانوم)

اونا هم اومدن بالا به كسري اتاق نشون دادم كه لباسش رو عوض كنه يكي از اتاقا رو آماده كردم براش كسري كه رفت تو اتاق رفتم پيش سورن كه تو آشپزخونه داشت آب ميخورد...

من: شما مهمون دعوت كردين نره به مامانتون بگه ما جدا مي خوابيم؟

سورن: منظور؟

من: منظور نداره كه مي گم كسي نفهمه؟

سورن: يه كلام بگو مي خوام پيش تو بخوابم ديگه چرا لقمه مي چرخوني...

من: من حاضرم پيش پسر خاله دوست داشتنييت بخوابم اما تو... يكم نگاهش كردم... اما تو اصلا... (خودمم نفهميدم چه طور اين حرف از دهنم درومد اما ميدونم حرف درستي نزدم) آنچنان زد تو گوشم كه نزديك بود بيافتم خودش دستم و گرفت بعدم ليوان و زد زمين خورد كرد...

كسري اومد بيرون و گفت: وات هين؟(چي شد)

من: هيچي ليوان شكست... سورن جان مواظب باش نره تو پات(تو ذهنم: چون مي خوام اين نيكه شيشه ها رو بكنمش تو قلبت)

سورن: نه عزيزم تو دستت و بده من.. رو فرشيت و چرا نپوشيدي؟ من چيزي پامه...

بعدم با يه حركت من اومدم رو دوتا دستاش كسرا هم كه انگار داشت فيلم سينمايي تماشا ميكرد يه لبخند گل و گشادي هم زده بود كه نگو... انگار بردنش استاديو تيتابا!!!

من:سورن بزارتم زمين ...

سورن: نه خوشگلم تا اتاق خواب ميبرمت...

بعدم رو به کسري گفت: کسري جان خونه خودته خوش اومدي اون اتاق واسه خودته هرچي خواستي مي توني بر داري مزاحمت نمیشیم خسته اي برو بخواب... گود نایت(شب بخیر)

کسري: هو نایس نایت(شب خوبی داشته باشید)

من و بزار پایین...

در اتاق و با پاش بست و من و گذاشت پایین...

سورن: بیا اینم از پایین...

بعدم کتش و در آورد و در همون حال گفت:

سورن: این چند شب تو این اتاق خواب مي خوابیم تا ببینیم کي میره...

من: ناخونام و فشار دادم تو بازوهاش و گفتم: این سیلی برای چي بود فکر نکن حرف نزدم یادم رفته ها خیلی دستت هرز میره هواست و جمع کن آگه نمی توني من جمعش کنم...

سورن گفت: ولي من یادم رفته بود و بعد موهام و از پشت گرفت کشید که سرم اومد بالا و بعد با دستاش اون بازوم و گرفت و صورتش و آورد نزدیک صورتم فاصله لبام با لباش یه سانت بود

سورن: با حرف زشتي که زدي حقت بیشتر از این بود خانمي...

وبعدم لباشو گذاشت رو لبام باهاش پیش نرفتم ولي مانعش مشدم چشم خود به خود بسته شد بعد از حدودا فکر کنم دو دقیقه جلو جلو امد که باعث شد من برم عقب و بچسبم به دیوار و سورنم بچسبه به من از لبام لباشو کشید و برد کنار گوشم نفساش و آروم میداد تو گوشم که باعث میشد بیشتر وسوسه بشم و حس خواستتم بیشتر شه... اما گفتم:

من: سورن بسه...ولي کو گوش شنوا جون سورن کم کم تا پايين گردنم پيش رفت حالا هم نفساي من تند شده بود هم سورن... بايد يه کاري مي کردم... شونش و گرفتم که کشيده شد به سمت بالا فکر کنم فکر دمنظورم لب چون دوباره يه لب طولاني نصييم شد اما بعد که اوم دوباره پيش بره گفتم:

من: من هنوزم نمي خوام... پس لطفا ادامه نده...

با چشماي خمار و نيمه بازش نگام کرد و بعد گفت:

سورن: خواهش...

من: نه، تو هنوزم من و واسه خودم نمي خواي

سورن: لعنتي... و بعدم کتش و ورداشت و رفت...

بعدم من با يکم استرس و تشويش و ناراحتي شايدم دلشکستگي خوابم برد...

سلام صبح بخير...

کسري: سلام صبح شما بخير... خواب اينجا چه جبرگري داشتا نفهميدم کي صبح شد...

من: منظورم مزه نيست؟ مي خواستي بگي چه مزه اي داشت؟

کسري: آره آره همون...

بيا صبحونه بخور...

کسري: مرسې مرسې زخمت کشيدي... واي چه رنگا رنگ...

من: خیلی سادست...

کسری: ساده اما زیبا...

من: مرسی...

کسری: سورن کی رفت؟

من: صبح خیلی زود...

کسری: پس فعلا نمیداد بعد از صبحونه بریم جاهای دیدنی رو بهم نشون بدي؟ میشه از طبیعت و فضای سبز شروع کنیم؟

من: آره حتما چرا که نه... خوشحال میشم هم راهنمات میشم هم خودمم یه حال و هوایی عوض می کنم...

کسری: oh my God ،vow (والووو، ا خدای من) it`s so beautiful (این خیلی قشنگه...)

من: فکر کنم هیجان زده شدیا پسر پارسی حرف بزنی تا پارسیت روون شه...

کسري: او ساري (متاسفم) ... نوشيناز اينجا خيلي خيلي حوشکله... اسمش چي هست؟

من: باغ بهشت... اينجا مخصوص مراسم و اينطور چيزاست اما خوب دختر صاحب اينجا دوست منه و ارزش خواستم بتونيم يه بازديد يه ساعته داشته باشيم... باباشم وقتي فهميد که مي خوام به يه ايراني که از اونور اومده نشون بدم با کمال ميل قبول کرد حالا که همه جا رو ديد ي بيا بريم بشينيم گفتم نسکافه بيارن بخوريم بريم بوستان نبوت و نشونت بدم...

کسري: باشه باش يکم ديگه کنار اين درياچه بمونيم خيلي حوشکله نوشيناز...

من: کسري جان من نوشيناز نستم نوشناز... نوش and after that ناز... جيغ يو آندرسنتد؟ (فهميدي؟)

کسري: آيه... تکرارش مي کنم بشه نوشناز... دري گفتم؟

من: يه...

اومدم بهش پارسي ياد بدم خودمم قاطي کردم آخه گناه داره قدرت درک و اش سخته... تا اونجايي که بتونم پارسي ميحرفم اما بايد يه جور حرف بزنم که بتونه درک کنه... کم کم همه حرفام رو پارسي مي گنمش...

شانس آوردیم کسري ديشب ماشين باباي سون و آورد والا آلا بايد با تاکسي ميرفتيم...

خودم رانندگي مي کردم بهو يه ماشين که توش پر از پسر بود اومد کنارمون...

ماشين پر از: وايي چه خانمي... آقاتونم آقاست

يکي ديگشون گفت : بچه ها آقاشون تو باغ ما نيست... خانمي هي ف تو چه گاکولي گيرته...

دستي رو کشيدم لاستيکا يه جيغي زد و

ازش.ن سرعت گرتيم...

كسري: what they say ? (اونا چي ميگفتن؟)

من: كسري جان پارسي حرف بزن... هيچي علاف و مزاحم بودن..

كسري: آها...

رفتيم، نبردمش نبوت آخه ديگه دم دماي غروب بود مستقيم رفتيم پاي كوه...

كسري: واي چقدر قشنگ اون سيزه رو نگاه پاي كوه يه باهالي... چي هست اون؟

من: منظورت اينه كه چه باحاله؟ اون يه خونست كه طوري با چراغ تزئين شده تو نور شب به شكل اسم زهرا كه از اسم هاي حضرت فاطمه هست نمايش داده ميشه... مي دوني كه؟

كسري: آره آره اونجا بودم اما كلي كتاب به زبوت اصلي راجع به ايران دينمون اسلام و خيلي خيلي چيز هاي ديگه خوندم... راستي فكرش مي كردم كه ديكه كسي نمي گه پارسي اما از لحن تون فهمدم كه هنوزم خيلي ها رو تمدنشن جدي هستن و فراموششين نشده چي هستين...

من: با اينكه تو فعلا مشكل داري اما بازم با اينكه اينجا بزرگ نشدي بايد بايت همين يكمي هم كه بلدي بهت تبرىك بگم و ازينكه راجع بع ايزان خوندي خوشحالم... آره من خيلي متعصبم و اصلا نمي تونم بگم كسي به دينم و تمدنم و تاريخ كشورم توهين كنه...

كسري: من هخامنشيان يعني همون پارس ها رو كامل خوندم...

من: مطالعه من راجع بهشون زياد بوده... من عاشق اين قسمت تاريخم، كوروش بزرگ و داريوش كساني كه نام ايران و زنده نگه داشتن و باعث شدن الان من و شما به داشتن اين تاريخ و ايراني بودنمون افتخار كنيم...

کسري: عاليه پس من خيلي چيزا مي تونم ازت ياد بگيرم...

من: آره حتما باعث افتخاره... خوب بيا بریم آش بخوریم اینجا آش خيلي مزه ميده بعدم لواشک و آلوچه...

کسري: ok خوبه بریم...

وقتي رسيديم پايين ماشين و پارک کردم رفتيم داخل ماشين سورن بود پس يعني اومده اوخي بميرم حتما حوصلش سر رفته بچم:)

رفتيم بالا... سورن حموم بود لباسامون و در آوردیم چايي ريختم داشتيم چايي ميخوردیم...

کسري: مي تونم چهرت و بيارم رو کاغذ؟

من: جدا مي توني...؟

کسري: صبر کن...

رفت و په تخته شاسي با برگه A4 آورد و با په مداد نشست رو به رو يکم نگام کرد و پا شد اومد سمت صورتمو گرفت بيان دو تا دستاش و داشت بهم مي گفت که چه ور وایسم خم شده بود روم... صورتامون نزدیک هم بود نفسامون به هم میخورد...

یهو صدای سورن و شنیدم...

سورن: سلام خوش گذشت؟

من نمی دونم چرا یهو ترشیدم و پا شدم و ایسام و کسری هم مثل خطا کارا نگاه می کرد...

سورن: ببخشید مزاحم شدم؟

من: نه کسری داشت صورتم و تنظیم می کرد که بیارش رو کاغذ... همین... باشه من کی چیزی نگفتم نقاشیتو بکش کسری جان؟ خوبی؟ کجا رفته بودین؟

کسری: رفته بودیم ددر دودور خیلی خوش گذشت خیلی

ای بمیری شبنم تقصیر شبنمه زنگ زد صداشو گذاشتم رو آیفون موقع رانندگی بودم آخه بعد اونم سربه سرم گذاشت اینم هر چی اون گفت و ضبط کرد ازم پرسید ددر دودور یعنی چی؟ منم گفتم گردش حالا صاف اومد گذاشت کف دست این سورن دیوونه...

سورن به من نگاه کرد...

سورن: ددر دودور خوش گذشت خانمی؟

من: اره جات خالی...

سورن: شام از بیرون میگیرم نمی خواد چیزی درست کنی...

کسری: نه نه ما خوردیم...

وايبيبيبي خدا سورن الان مياد از وسط نصفم مي كنه حالا خوبه گفتم به سورن نگو دلش نخواد...

كسري: اي وايبي نوشيناز گفته بود نگما يادم رفت...

سورن يه چشم غره بهم رفت بعدم گفت شب بخير و رفت تو اتاق... يكم نشستم پيش كسري...

من: كسري جان من ميرم بخوابم تو هم اگه چيزي خواستي صدام كن تعارفم نكن خونه خودته..

كسري: باش ... ممنون... شب بحير خانومي...

برگشتم با تعجب نگاهش كردم...

كسري: سورن الان بهم ياد داد ديگه...

خنديدنم و رفتم تو اتاق... سورن دراز كشيده بود دستش رو چشمش بود نميشد فهميد خواب يا بيدار آخ كه چقدر دوش دارم... ببخشيد لچ كردم عزيزم ، بوس بوس اونم از نوع آبدارش اونم از لباي نازت...(اي بي حيا) لباس برداشتم رفتم حموم يه دوش گرفتم اومدم بيرون و يه كم با فاصله از سورن دراز كشدم برگشتم سمتش هنوز دستش رو چشمش بود آروم نفس مي كشد پس يعني خوابه اين يكي دستش كه سمت من بود دراز بود سرم و گذاشتم رو دستشو آروم آروم رفتم تا اينكه سرم رسيد كنهر سينش آخر دستش... دستم گذاشتم رو سينش و بعدم يكم خودم و دراز كردم يه بوس از كنار لبش كردم... اومدم برگردم كه سورن دستشو برداشت...

سورن: كجا خانوم... قربونت برم... الهي فدات شم... نمي گي تنها با يكي ميرې بيرون دلم ميسوزه دلم آب ميشه..؟
من به تو اعتماد دارم از برگ گلم پاكترې اما دوست داشتم منم ميومدم پس كاش بهم مي گفتي...

اوخي نازي چه مهربون... هنگ کرده بودم نمي دونستم چي بگم... هول شده بودم... قلبم تند ميزد خجالت همه چي با هم بود...

من: ببخشيد گفتم شايد نباي... بابت اينكارم متاسفم اومدم بلند شم كه دستم و گرفت و كشيدم كه افتادم تو بغلش نوشنازم بسه ديگه بيا امشب پيشم باشي خو؟ باشه...

من: نه نمیشه...

سورن: ببین الان فهمیدم خودتم می خوای... پس نزار از در خشونت وارد شم بیا خانومی...

بعد م لباسو گذاشت رو لبام و کم کم لباسم و که یه پیراهن کوتاه بود دکمه هاشو باز کرد... وای خدا فهمید منم دوش دارم و می خوامش... یعنی فهمید؟

من: خدایا چه کار کنم... باید همه چی و بهش بگم آره بهش می گم بهترین کاره والا اگه کار کنه فکر می کنه گولش زدم...

اومد پایین کم کم داشت پیش میرفت و خودمم همراهیش می کردم فکر کنم واسه اولین و آخرین بار بتونم اینجوری تو بغلش بمونم... دستام و چنگ زده بودم تو موهاشو بیشتر به خودم میچسبوندمش... کشیدمش بالا نیاز داشتم تو چشماش نگاه کنم تو چشماش نگاه کردم بهم لبخند زد لبخندی که بهم امیداری میداد اما واسه من بحث ترس نبود که سورن بهم امیدواری بده من فرق داشتم با همه کسانی که ازدواج می کنن... وای سورن چقدر دوست دارم... سورن سرم و گذاشت رو سینش و همینجور که نوازشم میداد گفت:

سورن: به چی فکر می کنی خوشگلم؟ خودت پیش منی و اما چشات و فکرت پیش من نیستا چی شده که مردمک به اون قشنگی میلرزه؟ اشک واسه چی توش جمع شده؟

من: سورن بزار امشب فقط تو بغلت باشم، باشه؟ کاری نکن...

سورن: نمی خوای بگی چی شده؟/ چرا یهو برگشتی؟

من: سورن چیزی نپرس حرفایی که باید بهت بگم و جواب سوالتن اصلا قشنگ نیست...

سورن: نوشنازم هر چی باشه مهم نیست حتما می خوای بگی دوسم نداری باشه من صبر می کنم عاشقم شی فقط زود باشه؟

بعدم پا شد که بره...

من: کجا؟ اومد نشست رو تخت همینجور که موهام و نوازش میکرد گفت:

سورن: میرم بیمارستان تا وقتی کسری اینجاست شبا به بهونه بیمارستان میرم که تو راحت باشی بهت نزدیک نمیسم تا بگی تو هم دوسم داری و نیازامون و عشقمون دو طرفست... اونقدام هوس باز نیستم نوشنازم ارزشت واسه من خیلی بیشتر از یه رابطست...

خدایا چه درکی داره عاشقتم سورن عاشقتم دوست دارم... خیلی زیاد... داشت بلند میشد که دستشو گرفتم... نگام کرد...

من: من که بهت گفتم بزار امشب تو بغلت باشم ... خواهش می کنم...

سورن: باشه خانمی دوباره برگشت رو تخت و بغلم کرد تو بغلتش آرامش داشتم.. آرامش؟ چیزی که خیلی وقت بود بهش نیاز داشتم و پیداش نمی کردم... اما خوب از فردا دوباره همه چی مثل اول میشه...

سورن همینجور که داشت پشتم و نوازش می کرد اومد در گوشم و با نفساش شروع به حرف زدن کرد... گفت:

می دونی نوشنازی من روز اولی که اومدم خونتون هیچ حسی بهت نداشتم حتی اومدم باهات صحبت کنم که همه چی و بهم بزنیم جوری که دیگه حرفی نباشه اما اصرارای تو باعث شد من جری تر شم و پا فشاری کنم نمی دونم چرا اما همیشه سمت کسایی جذب میشم که بهم بگن نه و پسم بزنن... یعنی بیشتر مزدا و پسرا اینجورین... تو مثل همه دخترا نبودی که تا بفهمن دکترم خونه و ماشین دارم یا مثلا به خاطر قیافم بیان کنارم... خوشم اومد که تو دنبال عشق بودی یه احساسی که تو وجود کمتر کسی پیدا میشه... اومدی تو خونم کم کم بهت عادت کردم... از همه چیت از ظرافت از مدل موها از هر چی که فکر کنی فکر میکردم فقط یه دونه هست و اونم مخصوص تو... به نظرم تو تک بودی کم کم با همین مقایسه کردنم و اینکه تو بهترینی احساس کردم بهت عادت کردم و تو شدی بتم، غیرتای الکی روت نشون میدادم چون به خودم می گفتم تو همخونی باید حواسم بهت باشه که بی غیرت نشم می دونستم این کارام فقط به خاطر این نیست که تو همخونی و غیرت بازیم و یا یکم اذیت کردنم همش بهونه بود روزی که با داداش دوستت دیدمت اصلا قبول نکردم دوست دارم روز جشن روزی که پسر داییم ازت عکس می گرفت فهمیدم نه یه حسی تو دلمه که داره روز به روزم بیشتر میشه... نمی خوام بحث و بکشم به چیزی که فکر کنی روت هوس دارم... نه خوب هر مردی رو زنش به مدلای مختلف هوس داره و یکیشون من... داشتم می گفتم خودت می دونی وقتی عشق تو وجود یکی ریشه کنه دیگه نمی تونه از معشوقش دور بمونه و یه هورمونایی تو بدنش ترشح میشه که اونو وا میداره تا با طرفش رابطه داشته باشه... نوشنازم من از حس خواستتم از اینکه می خوام کنارت باشم ازینکه کنارت به آرامش می رسم می فهمم که عاشقتم می فهمم که دوست دارم... من ازت رابطه نمی خوام تا تو هم عاشقم شی... دوست دارم خانمم باشی بانوی این خونه و بانوی دل من بعدم من و محکم تو بغلت گرفت...

چرا گریه می کنی خانمی؟ حرف بدی زدم... وای نکنه محکم بغلت کردم؟ دردت گرفت؟ ببخشید خانم طلا...

من: رفتم تو بغلش گفتم نه... سورن. سورن منم خيلي دوست دارم... دوست دارم کنارت باشم اون حسي که مي گي عشقي که ازش حرف ميزني وقتي داشت تو وجود تو شکل مي گرفت تو وجود منم به وجود اومد... من ، منم طالبتم...

سورن: پس، پس چرا زودتر نگفتي؟ چرا هر دفعه پسم زدي؟ چرا تا ميومدم کنارت ازم دوري مي كردي؟

من: چون دلم نمي خواست فکر کني گولت زدم... چون من با همه فرق دارم...

سورن: چه فرقي خانمي... گفتم که تو همه چيت با بقيه فرق داره اين چه فرقيه که ازش حرف ميزني ومن متوجه همش شدم جز اين يکي؟ چيه که به خاطرش تا حالا ساکت بودي...؟

دستم و کشيدم رو لباس... ششش سورن بزار امشب فقط تو بغلت باشم فردا بهت مي گم باشه؟ اين تنها چيزيه که مي خوام / ؟ باشه؟

سورن: نوشابه خانم داري نگرانم مي کنيا بگو ديگه؟

من: خودم و بيستر تو بغلش جا دادم و با لوس بازي گفتم ا سورن اذيت نکن ديگه مي خوام امشب واسه آخرين بار به آرامش برسم مي دونم که اگه بهت بگم ديگه جايي ندارم نه تو خونت نه بغلته نه کنارت...

سورن: نوشناز نگران شدم و من دارم مي گم عاشقتم اونوقت تو ميگي آخرين بار؟ يعني چي / ؟ مي خوي باهام بازي کني؟

من: نه نه سورن هيچي نپرس... باشه؟ به خاطر من اگه دوسم داري؟

سورن: باشه نازگلم بيا تو بغلم ببينم کوچولوي تو بغلي... چقدر تو خواستني هستي...

رفتم بالا تر يکم تو چشماش نگاه کردم و لبام و گذاشتم رو لباس مي دونستم با اين کارام حالشو خراب مي کنم و يه جورايي به قول خود مردا عذاب مي کشن اما خوب نميشد کاري نکنم ديدن اون لبا وسوسه اي بود واسه ...

من: سورن ببين من بي حيام لباسي ندارم يعني تون در آورديشون پس تو چرا مومني؟

سورن: سورن دست انداخت بند لباس زیرم و باز کرد و گفت تا تو بقیه رو دراري منم لباسام و در میارم...

من: یکم خجالت کشیدم امت خوب شوهرمه دیگه... بعدم همون زیر پتو کلا لباسامون و در آوردیم و رفتم تو بغلش پاهامون و تو همدیگه قفل کردیم و سورن با دستاش نوازشم می کرد وایی وقتی در گوشم نفس می کشید و می گفت دوست دارم یه جوری میشدم حسم بیشتر میشد...

اونشب من تا صبح با زمزمه ای سورن به آرامش رسیدم و هیچکدوممون خوابیدیم و فهمیدم چقدر دوستش دارم و سورن با اینکه حالش خیلی بد بود کاری نکرد...

صبح که بیدار شدم پتو رفته بود کنار از دیدن خودم و سورن تو اون وضعیت خجالت کشیدم پتو رو انداختم رو مون و یه نگاه به ساعت کردم ساعت 12 بود وای خاک عالم مثلاً مهمون دارم...

سورن بیدار شو آقا سورن مگه شما نمی خوای بری بیمارستان... نوشی بخواب امروز نمیام می خوام امروز و با زندگیم بگذروم... سورن ساعت 12 ... ظهر شده مثلاً ما مهمون داریم بلند شو تا برم حموم پیام تو هم بیدار شو ها... داشتیم بلند میشدم که یهو دستم و گرفت... و با صدای لوسی گفت:

سورن: منم باهات پیام حموم...؟ من و بشولی؟

من: نه خیر...

سورن: نوشی پیام دیگه...

من: کسری اینجاست زشت میشه...

سورن: نه نمیفهمه... بعدم پا شد دستم و گرفت با هم رفتیم حموم تو حموم ازم پرسید نمی خوام ار حرفای دیشب چیزی بهش بگم که گفتم امشب واسش توضیح میدم... اونم دیگه چیزی نپرسید و فقط کلی شیطونی کرد... بعدم اومدیم بیرون بعد از لباس پوشیدن رفتم مثلاً واسه ناهار چیزی درست کنم که دیدم کسری همه کارا رو انجام داده کلی هم خجالت زده شدم...

وایی حسابی خوش گذشت سورن تو پیش کسری بمون من دوش بگیرم یکم بخوابم خیلی خسته ام واسه ساعت 7 بیدارم کن شام درست کنم... باشه؟

سورن: باشه عزیزم برو خبالت جمع...

الان تو حموم امروز ساعت 12 ناهارمون و که کسری زحمتش و کشیده بود برداشتیم بردیم جاده باغ ما... خیلی خوش گذشت خودمون سه تا بودیم والیبال بازی کردیم، خرس وسط، تاب بازی، قایم موشک، دنبال بازی، خلاصه همه چی دیگه خیلی عم خسته شدم الان ساعت 5.30 یه دوش گرفتم که تمیز باشم الانم دارم می خواب سورن 7 سورن بیدارم می کنه که شام درست کنم... وای امشب می خوام بهش بگم خدا کنه همینجور مهربون باشه و با قضیه کنار بیاد... و درک کنه که من مقصر نبودم... حالا باید یکمی هم خودم و خوشگل کنم شاید بهتر باشه یکم به خودم برسم فعلا تا بعد...

از خواب پریدم و اییییییییی یعنی درست می بینم ساعت 9 شبه ؟ مگه میشه ؟ قرار شد سورن من و 7 بیدار کنه که؟ پاشدم خودم و مرتب کردم رفتم بیرون...

من: سورن، سورن کجایی؟ سلام... مگه قرار نشد من و ساعت 7 بیدار کنی من شام درست نکردما...

کسری: سلام...

سورن رو مبل لم داده بود داشت با کسری فیلم نگاه می کرد...

سورن: سلام به روی ماه شسته نشستنت... خسته بودی خانمم دلم نیومد سفارش دادم غذا بیارن...

من: تو دلم گفتم آخی نازی چه مهربون... و بعدم چون کسری جور نشسته بود که من و نمیدید برای سورن که داشت نگام می کرد یه بوس فرستادم... اونم پا شد اومد بردم تو اتاق...

سورن: خانمی دیگه اینجوری به من بوس ندیا من بوس هوایی دوست ندارم من بوس اینجور دی دوست دارم بعدم لباشو گذاشت رو لبام و خوابوندم رو تخت همینجور روم بود داشتیم لب می گرفتیم... که با صدای زنگ جفتمون پریدیم سورن خودش و مرتب کرد کیف پولش و برداشت رفت بیرون منم خودم و مرتب کردم و رفتم بیرون... غذا رو آورده بودن... غذا رو خوردیم و بعد من برگه آوردم اسم فامیل بازی کردیم چون واسه کسری نوشتن پارسی سخت بود همه چیا رو به فینگلیش مینوشت... و در آخر با بردن من قرار شد کسری و سورن هر کدوم جدا یکیشون

من وبه سفره خونه و اون يکي بستتي خوردن مهمونم کنه که حالا خودشون توافق مي کنن چه روزي باشه... ميوه
آوردن و خوردن البته من براي همه پوس کندم کلي هم خوشحالون شدا...

بعدم يه زنگ به شبنم زدم...

شبنم: سلام چه عجب خانم با معرفت خونه که نيستي گوشيتم که خاموشه .. نمي گي اين دلم خوشحال ميشه که مردي؟

من: زبونتو گاز بگير.. من هنوز کلي آرزو دارم؟

شبنم: ا؟ تا ديروز که مي گفتي دعا کن بميرم و راحت شم؟ چي شده حالا نظرت عوض شد؟

من: وايي شبنم اگه بدوني سورن انقدر خوبه؟ انقدر مهربونه؟ مي خوام امشب همه چي و بهش بگم هر دو مون
اعتراف کردیم که همدیگه رو دست داریم...

شبنم: جدي شد... مطمئني مي خوي بگي؟

من: آره شبنم واسم دعا کن باورم کنه...

شبنم: هر چي خدا بخواد... خوب چه خبرا اين مهمون خارجيتون چطوره؟ اومده بمونه؟ ميشه من و بيره خارج؟

من: تو هم گير دادي به خارجا؟ نه نميشه... ولي شبنم پسر آقاييه اومده ايران بمونه اينجوريم که فهميدم هنوز نيومده
چندي جا پيشهاد کار داشته... دوست داشتم آشناشون کنم...

شبنم: مرگ من؟ واي نوشابه من قريون پاهاي بلوريت من قريون شاخاي برندت... من

من: حرفشو قطع کردم گفتم خجالت بکش مگه من حيونم...

شینم: واییییییییی ببخشید جو زده شدم عزیزم... مرسی... دیدي دوست به تو گنه تو خیلی خوشگلي مي دونستی
نوشابه؟

من: نو شابه ؟ اصلا حالا که اینطور شد پشیمون شدم...

شینم: ببخشید بنده چیز خورد غلت کردم ... نه نه ببخشید بنده غلت کردم...

من: نه التماس نکن که بی فایده است...

شبنم: جدا؟ مي دوني نوشابه الان كه فكر مي كنم ميبينم دوست به درد نخوري هستي هيچ خيلي هم زشت و بد تركيبي حراف و جدي نگيري اون اوليا رو واسه دلخوشيت گفتم...

من: خیلی بی چشم و رویی تو به خدا شبم... هیف هیف که من بی معرفت نیستم واسه فردا صبح یه قرار میزارم
ببرش تهران تنگ و اشی فکر نکم تا شبم برگردین خواستی شایانم ببر... می گم 6 صبح پایین باشه حسابی خودت و تو
دلش جا کن البته سر مردم کلاه نزار یا بزار ببینیم شاید اون از تو خوشش نیومد...

شب‌نم: واه واه واه خیلی هم دلش بخواد بچه پررو...

من: حالا گفتم شاید... من و سورن نمیتونیم بیاییم چون من هنوز تکلیفم مشخص نیست... فکر کنم فردا تنها باشیم بهتره... سعی کن بم دیر وقت بیایی هر چند راه جوریه که همینم میشه... فقط زنگم بهم نزن...

شبنم: اووووووووووووووووو تو هم انگار می خواد چه عملیات سری انجام بده...

من: از سریم سری تره... شبنم کار ندار یسورن اومد رفت حموم الان من برم تا نیومده یکم به خودم برسم...

شب‌نم: ای خاک و چوکمان... می‌خواهی برادر سورن و منحرف کنی...

من: شبنم من وقت ندارم بعدم گفتم ساعت 6 اینجا باش قطع کردم... رفتم بیرون به کسری هم گفتم 6 شبنم میاد دنبالش تو سید گردش و اسشون همه چی گذاشتم (از شیر مرغ تا جون آدمیزاد) و بعدم گذاشتمش تو یخچال به کسری هم

نشونش دادم گفتم که ما نماییم نمی خواد صبح میره بیدار مون کنه و اینکه 6 پایین باشه بعدم اومدم تو اتاق خودمون در و قفل کردم کلیدشم گذاشتم رو میزم...

از بین لباس خوابام یه پیراهن بندی که بلندیش تا تقریبا به زور زیر باسنم میرسید و انتخاب کردم ... داشتم آرایش می کردم که سورن آب و بست پس یعنی داره میاد بیرون دو لا شدم که رژم و از نزدیکتر تو آینه ببینم که سورن که فقط یه شلوارک پاش بود از پشت بغلم کرد و گفت چه خوردنی شدی خانمم...

من: با یه لبخند : مرسی عزیزم...

از کنار میز اومدم اینور و نشستم رو تخت سورنم نشست پیشم... دستشو کشید رو روم پام... چه پوست صافی داری... رنگش و تا حالا ندیدم...

من: سورن تو چرا هر چی که تو وجود منه و تا حالا ندیدی؟

سورن: چون تو تکی خانمم... از نوشابه من فقط یه دونست...

من: تو هم یاد گرفتی هی نوشابه نوشابه...

سورن افتاد روم و شروع کرد به قلقلک دادنم منم که قلقلکی کلی آروم خندیدم آخه کسری اینجا بود نمیشد بلند بخندم و جیغ بزنم... کل لباسم رفته بود بلا

من: دستم و گذاشتم رو صورتم گفتم : سورن نکن تمام گوشت تنم آب شد... آآآهههه چه کار می کنی دیوونه بعدم زدمش کنار (آخه خانما رو شکمشون خیلی حساسن)...

سورن خوابد کنارم من م گرفتم تو بغلش دهنم افتاده بود رو گودی گردنش

خلاصه کلی شیطونی کردیم... اما باز نداشتم سورن ادامه بده که باعث شد سورن ناراحت شه و ازم بخواد هر چی زودتر دلیل کارام و بگم اما من میترسیدم دادو بیداد کنه یا یه کاری کنه جلو کسری آبروم بره واسه مین بهش گفتم کسری 6 صبح میره بزار اون موقع بهت میگم... کلی عصبی شده بود همش دستش و چنگ میزد تو موهای آخرم پا

شد به سیگار از تو کشوش برداشت و رفت پای پنجره... اولین بار بود میدیدم سیگار می کشه... رفتم کنارش... سیگار و از رو لباس برداشتم به کام خودم گرفتم... نگاه خیرشو حس می کردم اما خوب منم به آرامشی که با سیگار کشیدن به دست میاد نیاز داشتم...

من: ببخشید... می دونم... می دونم خیلی سخته فقط واسه تو مشکل نست برا منم هست سورن تو که اینهمه تحمل کردی این چند ساعت روش...

سورن: تو بگو چند سال برای با تو بودن تحمل کنم برا من خیالی نیست چون دیگه تو رو واسه سک*س نمی خوا مشکل من چیز دیگست... نوشناز، نوشناز تو از من خوشتر نمیداد؟

من: "این چه حرفیه سورن؟ تو اولین عشق زندگیمی... مطمئن باش و مطمئنم که آخری هم هستی... من مشکل دارم مشکل از منه... اگه تاحالا کنارت نمودم به خاطر خودت بود اما این چند وقت هر روز هر روز حس خاستنم نسبت به تو زیاد تر میش دیگه نتونستم دور بودن از تو رو تحمل کنم... می دونم این دو شب خیلی اذیتت کردم من و ببخش بهت حق میدم که بری کنار یکی دگه چون من سرت نمی کنم هیچ گشنه ترم کردم..."

سورن: ششششششششش... این حرفا رو نزن خانمم... تو فقط مشکلات و بگو کاملاً مشخصه که میترسی... بینم نوشناز

با اخم بهم نگاه کرد بازو هام و تو دستاش گرفت و یکمی هم فشار داد:

سورن: قبلاً با کسی بودی که میترسی؟ چیزی دیدی که تو این ترس دخل و تصرف داشته باشه؟

من: سورن خواهش می کنم بزار کسری بره واست مس گم دیگه راجع بهش نحرف بیا بیا بریم بخوابیم... وعدم رفتیم تو تختمون...

نیم ساعت بعد صدای نفسای آروم سورن خبر از خواب بودنش میداد اما من نتونستم بخوابم پا شدم یکم صورتمش و تماشا کردم یکم از صورت خوابش با گوشیم فیلم و عکس گرفتم (نگید دیوونم چون شاید دیگه من و نبخشه و دیگه نتونم اینجوری کنارش باشم و نگاش کنم...) رفتم کنار پنجره رو یکم جایی که داشت نشستم و سیگار کشیدم و فکر کردم...

به بعد از این ماجرا به عواقیش به اینکه بهش بگم یا نه... وقتی به خودم اومدم که به ماشین پیچید تو کوچه این ماشین شبنمه پس یعنی 6 صبح شد وای چه استرسی گرفتم به پک محکم به سیگار زدم اومدم به سیگار دیگه بردارم که تموم شده بود... وای اتاق پر دود بود من کی اینهمه سیگار کشیدم؟ چرا خاکشو ریختم تو اتاق؟ چرا اینجا انقدر کثیفه؟ سورن مریض نشه... صدای در خونه اومد پس کسری رفت... باید تا سورن بیدار نشده اینجا ها رو تمیز کنم به نگاه

به سرون انداختم که یه قلط زد و دستش رو دراز کرد رو تخت بعد گفت نوشنازم کجایی خانومی؟ و چشماش و باز کرد... حالا اون داشت من و نگاه می کرد منم اون و نگاه میکردم... بلند شد اومد نزدیک...

سورن اومد نزدیکم چه غلتي كردي...

من: سكوت...

سورن موهام و پیچید تو دستش یکم کشید با توام؟ کجایی؟ تو عالم هپروت؟ چه غلتي كردي؟ اتاق چرا اینجوري شده؟ چشمت چرا مثل آدمای نعشت؟ ها؟

من: سكوت و گريه...

دید گریه می کنم نرم شد...

سورن: چه خبره نوشنازم؟ قیافت چرا اینجوریه؟ زیر چشمت چرا سیاهه؟ اتاق چرا پر از دوده....

با یه دستش یه بازوم و گرفت تگونم داد...

سورن: با توام کجایی؟ چرا انقدر یخی؟ چی کار كردي با خودت/؟

یه نگا به زمین انداخت،

سورن: تموم سیگارای این باکس و کشیدی؟ چرا آخه نوشناز؟ چته؟ د حرف بزنی ... نوشناز خوبی؟ داری نگرانم می کنیا...

بعدم رفت از اتاق بیرون و چند ثانیه بعد با لیوان آب اومد تو اتاق به زور داد بخورم بعدم دستم و گرفت نشوندم رو تخت...

سورن: نوشناز نمي خواي حرف بزني؟

من: سورن من... سورن من نمي تونم زنت باشم اون کسي که مي خواي باشم...

سورن: وایي خداي من...

بعدم سرش و گرفت بين دستاش...

سورن: يعني تموم اين کارا براي اينه که تو نگران رابطه با مني؟ آره من و نگاه کن نوشناز، آره؟

سرم و چرخوندسمت خودش

سورن: خانم برا چي خودت و اذيت مي کني باور کن برا من خودتي که مهمي نمي گم کنارم خوابيدنت مهم نيست چرا خيلي مهمه اما هر وقت که با جون و دل بخواي هر وقت که از شنيدنش اين بلا رو به روز خودت نياري...

من: مي خوام دليلش و بهت بگم به شرطي که منطقي باشي... انتظار هيچي ازت ندارم... حتي مي توني طلاقم بدي بهت حق ميدم...

سورن: ششششش.... خانم حرف نباشه دليلش هر چي که هست من قبولت دارم حرف طلاق و نزن که بي تو ميميرم... حالا هم حرفات و ميشنوم شايد با رفتن پيش يه روانپزشک خوب شي شايد دليل ترست يه خاطره بد باشه... اما قبل از شنيدن حرفات برو حموم که تو رو پزمرده مي بينم از دنيا سير ميشم پاشو خانمي تا تو بياي منم اين دسته گل و پاک کنم فقط نوشناز بار ديگه ببينم سيگار کشيدي شتتا...

من: سورن بزار اول حرف بزني بعد ميرم حموم خوب من دليلم خاطره بد نيست بزار بگم خودم و از عذاب وجدان راحت کنم...

سورن: دن، اول حموم... همين که گفتم...

با يه حالت کلافه بلند شدم و رفتم سمت حموم... يه کم خوابيدم تو وان که پر از آب داغش کرده بودم و يکم گريه کردم... ديشب اصلا نخوابيدم الان خوابم ميومد اما استرس بهم اجازه نمي داد حتي پلک بزني چه برسه که چشمم و

رو هم بزارم... خدايا كمكم كن بهم همت بده كه بتونم بگم... پاشدم همينجور لخت بدون اينكه خودم و خشك كنم رفتم بيرون سورن رو تخت بود و سرش بين دستاش بود با صداي در حموم سرش و بلند كرد و به من نگاه كرد... يكم با تعجب نگاه كرد كم كم تعجبش تبديل شد به اخم و بلند شد اومد سمتم و رفت كمد حولم و آورد پيچيد دورم...

سورن: اين چه كاريه نمي گي سرما مي خوري؟ با تواما؟ چرا ساكت شدي انقدر؟

بعدم يكم موهام و خشك كرد و رفت از تو كمدم لباس برام آورد...

من: مرسي خودم مي پوشم... ممنون گلم...

سورن: آخيش فكر كردم... موش زبونت و خورده و خانمم ديگه زبون نداره... بپوش تا سرما نخوردي...

من: سورن تو خيلي مهربوني بعدم شروع كردم لباسي كه سورن آورده بود و پوشيدن يه دامن کوتاه مشكي بود همون كه مامانم برام خريده بود با يه نيم تنه قرمز... شورت و سوتينم كه نبود منم حوصله نداشتم برم بپوشم...

كل اتاق تميز شده بود حتي اسپري نسيم دريا هم زده بود بوش و دوست دارم آرامش دهندست...

موهام و شونه كردم به دستام كرم زدم و يكم عطر به خودم زدم تو تمام مدت سورن داشت با لبخند به من نگاه مي كرد و من به اين فكر مي كردم كه از كجا شروع كنم...

رفتم نشستم رو تخت سورنم اومد چسبيد بهم و دستم و گرفت تو دستاش...

سورن: حالا حرف بزن خانومم... حالا بنده سر تا پا گوش نوكرتم هستم... بعدشم بخواب كه مي دونم تا صبح نخواي دي... اصلا مي خوي بخواب بعدا بگو چي شده...

من: نه سورن بزار بگم راحت شم...

سورن: بگو ناز گلم...

من: سورن من، من متاسفم كه تا حالا چيزي بهت نگفتم... يعني چون مي دونستم دوسم نداري حرفي نزدم اما حالا مي دونم هم من تو رو دوست دارم هم تو منو... اميدوارم من و ببخشي اما منتظر هر عكس العملي هم هستم فقط درست فكر كن سورن...

سورن: نوشناز نگاه به خونسرديم نكن باور كن من داره من و مي خوره، دارم ديوونه ميشم مقدمه چيني و بزار كنار اصل مطلب و بگو كه فرع دوعه...

من: باشه باشه.... واي دارم ميميرم از استرس...

سورن، سورن من من قبالا رابطه...

فشار دستش رو دستم زياد شد...

من: من قبالا رابطه داشتم (خيلي تند گفتم بعدم يه نفس راحت كشيدم)

اما اما سورن باور كن خودم نمي خواستم...

سرش پايين بود نمي تونستم چهرشو ببينم اما خيلي خيلي محكم دستم و داشت فشار ميداد احساس مي كردم تموم استخوانم خورد شدن...

من: دستم و ول كن سورن... سورن با توام حواست كجاست سورن؟

دستم و ول كرد اما چنان كشيده اي زد تو صورتم كه پرت شدم رو تخت...

سورن: كه تو دختر معصومي هستي ها؟ حاج آقا صالح كجايي ببيني كه عروست نقش بازي مي كره همتونو قاق گير آورده بود... خوب مارمولكي هستي گفتي طرفم خره يه مدت ساز مخالف بزنم بعد عاشقش كنم خرم و كه سوار شدم خودم و بزنم به موش مردگي و يه نقشي مثل نقش ديشببت بازي كنم كه آره من بي گناهم؟ آره

سورن با داد: آره؟

از دادش ترسيدم... نه به خدا به خدا اينجوري نيست...

اومد نزديكم مو هام و گرفت كشيد طوري كه كشيده شدم رو تخت و سرم از اونور اومد اينور تخت...

سورن: پس چه جوريه ها؟ مي گم چرا انقدر مهربون شده خانم دست و دلباز شده آغوشش و به روم باز مي كنه؟ نگو خانم نقشه داره هرشب و هر روز من و تشنه تر از روز قبل كنه تا وقتي گفت هرزه ام و خرابم من بگم اشكال نداره خانمي من دستمالي شده اين و اونم قبول دارم... آره؟

بعد با دو تا دستش محكم زد تو سرم...

سورن: خاك تو سرت نوشناز... هياف، هياف اين زندگي، هياف من واسه تو... هياف اون پدر و مادر با آبرويي كه داري... چقدر ساده بودن اونا... يا نه شايدم اونا مي دونن چكاره اي و قابليت كردن به من آره؟ من و بگو كه ميگشتم تو خودم دنبال ايراد كه چرا نوشنازم ازم دوري مي كنه نگو نوشناز خودش مشكل... هرزه بودي... شغلت اينه/ شما كه پولدار بوديد؟ ها؟

ديگه داشت زياده روي مي كرد خدا تو كه مي دوني من نمي خواستم اينجوري شه... پس كجايي كمكم كن...

من: ولم كن نامرد... اجازه نميدم هر چي مي خواي بگي من هرزه نيستم... هرزه تويي توي كه هر روز با يه نفر بودي تويي كه هرز ميپري يه روز با سفيد يه روز با سبزه يه روز با چاق يه روزش با مانكن فكر كردي نمي دونم آمارش با عكساش ميرسه دستم(عكسايي كه شبم گرفته بود و گفتم) تو حتي نداشتي من حرفم تموم شه... گذاشتي؟ آره واقعا كه احمقي... خيلي توهين كردي نميخشمت برا توهينات و قضاوت عجولانت نمي بخشمت...

سورن: اوه اوه ببين كي كيو نميخشه؟

اومد جلو دستم و گرفت پيچوند

سورن: مگه تو حق بخشيدن و نبخشيدنم داري...؟ تو الان حق زنده موندنم با منه مي دوني چيه دلم مي خواد بكشمت آره تو لكه ننگي بايد بميري

بعد دستشو انداخت دور گردنم كه خفم كنه مقاومت نمي كردم فقط نگاهش مي كردم و گريه مي كردم يه لبخند رو لبام بود يه لبخند تلخ يا شايدم لبخند رضايت واسه رفتن از اين دنيا... تو چشمات نگاه مي كردم... كم كم چشمات داشت بسه ميشد فكر كنم ثانيه هاي آخر بود كه دستاش شل شد و بعدم دستاشو ول كرد افتادم رو زمين بيهوش نبودم اما حال باز كردن چشمم و نداشتم با پاش ميزد تو پهلوم(آروم ميزد)

سورن: بلند شو مظلوميتت ديگه واسم رنگي نداره د مگه با تو نيستم مي گم بلند شو اينكارات همش دروغه باورت ندارم...

بعدم رفت از اتاق بیرون با یه پارچ آب برگشت می دونستم می خواد رو من بریزه اما توان حرکت نداشتم قدرت اینکه بگم نمی تونم و نداشتم...

من: با صدای ضعیف گفتم. آاه یخ کردم نامرد آب یخ بود...

سورن دستم و گرفت و کشید بلندم کرد...

سورن: چرا؟ چرا اینکار و کردی؟ چرا از اول بهم نگفتی ها؟ آها حتما می خواستی یه اسمی تو شناسنامت باشه که بعدا که ازم طلاق گرفتی بگب آره اگه دختر نیستم شوهر داشتم آره؟ وای من چقدر خر بودم... خیلی پستی...

یه دونه دیگه زد تو گوشم واقعا حال هیچ کاری نداشتم سست شده بودم...

من: با صدای آرومی گفتم: من نمی خواستم اینجوری شه تقصیر من نبود... باور کن نمی خواستم به زور باهام اینکا رو کردن...

سورن: و وای وای عر عر...

با کف دست محکم زد رو پیشونیم...

سورن: ببین دیگه خرت نمیشم...

و بعدم رفت بیرون از اتاق منم که نای نشستن نداشتم خوابیدم رو تخت...

یه تقه محکم به در زد که باعث شد بترسم و تمام محتویات قلبم خالی شه... دوبار اومد تو اتاق اومد رو تخت کنارم نشست شونه هام و گرفت و بلندم کرد طوری که رفتم تو بغلش و کنار گوشم گفت کور خوندي اگه فکر کردی طلاق می دم انقدر نگهت میدارم تا بپوسی بی لیاقت... نمی زارم به آرزون برسی بعدم یه گاز از گوشم گرفت که جیغم رفت هوا... بعدم ولم کرد دوباره خود به خود دراز شدم... دلم می خواست بخوابم همه صدا ها اذیتم می کردن... فقط تونستم بگم خدایا کمک کن پیام پیشت من آرامش می خوام اونی که می خواستم نشد عشقم درکم نکرد نداشت حرف بزنم و بعد هیچی نفهمیدم...

بچشمام و باز کردم همه چي يادمه مثل يه خواب بود کاش که خواب بود... کاش بهش نمي گفتم اون که اصراري به رابطه نداشت... پس من چرا گفتم؟ نه نوشناز تو گفتي که مديونش نشي که گولش نزده باشي... بهتره بلند شم واي چقدر سرم سنگينه اين سرم چيه تو دستم؟

سرم و در آوردم واي ساعت 4 بعد ازظهره يعني من اينهمه خوابيدم..!/? با دستمال کاغذي خوني که از دستم ميومد و پاک کردم و رفتم جلو آينه چقدر لبام باد کرده من اين و چه کار کنم حالا؟ صورتم دو طرفش کبوده... نه چ گوشم و نگاه خون مرده شده...

رفتم بيرون نشسته بود رو مبل داشت سيگار میکشيد...

من:رفتم رو مبل روبه روپيش نشستم...

سورن: جلو من ظاهر نشو نمي خوام ريختت و ببينم برو تو اتاق حقم نداري بيبي بيرون، زود...

من: بغض داشتم... به بغض که هر چيم قورتش مي دادم نميرفت پايين بالاخره بغض شکست و اشکام سرازير شد...

تو، تو نداشتي من توضيح بدم نداشتي من حرف بزدم... مجرميم که مي خوان ببران پاي چوبه دار بهش اجازه حرف زدن ميدم فرصت دفاع کردن...

يهو زير سيگاري که دستش بود و پرت کرد رو ميز اصلي که همشون ريز ريز شدن و يه تيكه شيشه بزرگ پريد رو دست من ... خون بود که از دستم ميومد نياز به بخيه داشت چون شيشه سر تيزش تو دستم بود و هنوزم نيافته بود... يکم با صدا گريه ميکردم...

من: آيبيبيبي ماماني... دستم ميسوزه درد مي کنه... بابا جونم...

سورن با داد: خفه صدات و نشنوم...

بعدم پا شد اومد دستم و گرفت تو دستاش و بي معطلي شيشه رو در آورد که باعث شد جيغم بره هوا...

من: آيايييييييييي آروم تر ديونه...

سورن: نوشناز صدات و ببر مي فهمي که چي ميگم يعني صدات و نشنوم که هم تو رو مي کشم هم خودم و

من: تو که مهربون بودي حالا چرا پاچه مي گيري؟

همين حرفم عصبيش کرد... يکي زد تو گوشم... موم و کشيد بلندم کرد بردتم تو آشپز خونه...

سورن: تو اين رفتارم از سرت زياده لياقتت همينه...

دستم وگرفت تو سينک و کلي بتادين ريخت روش که تا مغز استخونم و وسوزوند...

من: بابا يواشتر بي معرفت اين رسمش نيست تو از من توشيخ نخواستي سورن باور کن من اصلا نفهميدم پسره کي من و برد تو اتاق و کي لباسم و در آورد...

يکي زد تو دهنم که حرفم قطع شد... مزه خون و حس کردم اي دستت بسکنه تو که وحشي نبودي آخه.....

سورن: بين حرف نزدن نمي خوام بدونم چجوري ک... نمي خوام اصلا يادم بيايد يه هرزه زنمه... خفه خفه خفه هيچي نمي خوام بدونم...

بعدم که با باند دستم و بست ، خونش بند نميومد اما انقدر باند بست که ديگه خوني پس نميزد نامرد لابد نمي خواد بخيش بزنه خوب اينجوري که گوشت اضافه در مياره...

سورن: من ميرم بيرون تا نيم ساعت ديگه ميام جايي نميري...

من: نمي گفتيم با اين قيافه جايي نميرفتم...

سورن: آره منم بودم نميرفتم آخه تصادفي شدي کسي رغبت نمي کنه ديگه لباسو بزاره رو اون لبا...

بعدم در و بست منم از حرصم جيغ زد بهش گفتم پست نامرد ديوونه رواني...

دوباره درو باز کرد...

سورن: چيزي گفتي؟

من: آره گفتم مراقب خودت باش...

سورن: هستم...

بعدم دوباره در و بست...

نترسیم اما حوصله کتک خوردن نداشتیم... بهش حق میدم اما نباید انقدر زیاده روی می کرد... خدا کنه بهم فرصت حرف زدن بده تا حقیقت و بفهمه بعدم رفتارش بهتر شه و کم کم بفهمه راجع بهم اشتباه کرد و من وببخشه... اما سورن اونروزی که من وببخشی باید تمام این حرفات و جبران کنی اونقدام ذلیل و خار نیستم اگه واسه این وحشی بازیاتم حرفی نمیزنم چون به نظرم حق داری...

فصل پنجم

کلید و انداخت تو در پس یعنی اومد...

اومد داخل...

سورن: پاشو برو تو اتاق...

من: چرا؟

سورن: چون چ چسبیده به را، باید واست تو ضیح بدم... ؟ دلیلی نمیبینم... پاشو برو...

من: نمی‌رم با مزه ... یه یه یه یه

اومد سمت حمله ور شه که یه جیغ خفیف کشیدم و گفتم باشه باشه میرم و دوبیدم سمت اتاق...

از لای در دیدم... قفل ساز آورده چرا؟ حتما قفلامون دیگه امن نیست اون مشمای خرید چیه سر این/ ؟ آمپوله...؟ وای
وای قفل ساز رفت...

خیلی ریلکس رفتم بیرون...

من: قفلا رو چرا عوض کردی؟ دیگه امن نبود؟

سورن: آره نیست بچه داریم تو این خونه قفل کودک زدم براش...

من: بچمون کجا بود شوخیت گرفته؟ واسه منم از کلیدا زدی؟

سورن: مگه من با تو شوخی دارم؟ نه تو نیازی نداری... یعنی تو دیگه حق نداری پات و ازخونه بزاری بیرون... نه
دانشگاه نه سوپری محل... نه مهمونی میری نه مهمون دعوت می‌کنی...

من: که چی؟ یعنی چی اینکارا؟ اصلا بیا طلاقم بده برو یه زن دیگه بگیر... نزاشتی حرف بزمنم که، مهر هرزه بودنم
زدی به پیشونیم... اما کور خوندي باهات کنار بیام...

سورن: تلفن و ورداشت و شماره گرفت و در همون حال گفت میام خوشم میای...

سورن: الو سلام بابا خوبید شما؟

نمی دونم اونور خط بابای خودش بود یا بابای من نمی فهمیدم چی میگفت فقط حرفای سورن و متوجه میشدم...

سورن: ممنون... مرسی... همیشه جویای احوال شما هستیم...

سورن: نه چه مشکلی راستش و بخوایید یه ماموریت کاری برام پیش اومده که مجبورم برم... می خوام نوشنازم ببرم زنگ زدیم برای خدا حافظی...

والا بلیط یه سرست شاید یه ماه شاید یه سال...

آره خود نوشنازم راضیه...

نه دیگه اونقدام بی معرفت نیستیم... خواستم امشب پیام بپشتون برای خداحافظی...

نه شام نمیاییم... فقط به بابا اینا بگید بیان اونجا که اونجا ببینیمشون...

دیگه ببخشید یه دفعه ای شد...

نه نه خوشحال شدم... شب مبینمتون... خداحافظ...

من: با کی حرف میزدی؟ می خوایم بریم مسافرت؟ کجا؟ چرا زودتر نگفتی؟ من وسیله هام و جمع کنم... من بیشتر از یه ماه مسافرت نمیومم از الان برا برگشت بلیط بگیر...

چیچه چرا اونجوری نگام می کنی مگه من منگلم؟ اون چه طرز نگاه کردنه؟

من: چي چي گوله (!!!؟!!)

من با خنده: منگوله یعنی چی؟

سورن: یعنی این...

سورن: بر شیطون لعنت...

من: بشمور...

سورن: با من کل کل نکن می زخم نصفت میکنما...

من: وoooooooooooooooooooooooooooo مامایی ترسیدم... هایو...

سورن: نوشناز پاشو بر تو اتاقتت حوصلت و ندارم برا شب آماده شو میریم خونه بابات... اون صورتمت یه جور درستش کن کسی چیزی نمی فهمه اگه بفهمن اول به ضرر خودته...

من: مي خوي با من مثل شوهراي جنوني و رواني رفتار کني؟ از همينايي که تو رمانا مي نويسن؟
وايي قربوون شوما خيلي لطف دارين انقدره خوشم مياد من که تا حالا زندگيم کيي برابر اصل اين رمانا بوده الانم
روش...

پا شد اومد ستم منم دوييدم سمت اتاق اما اين موي مزاحمم و تو هوا گرفت موي بلندم اينجور موقع ها معايب خودش
و نشون ميده ها... يه جيغ زدم و لش کن...

سورن: مگه نمي گم حوصلت و ندارم؟ مگه نمي گم ببر اون زبون بي صاحابت و؟؟

من: اولاً که وحشي خان موهام و ول کن تموم ريشه موم ضعيف شده... دوما... دوست دارم هر چه بخوا ميشينم هر
چي بخوام مي گم... خوش ندارم ديگه تو کارم دخالت کني و واسم تعيين و تکليف کني شير فهم شد؟ افتاد يا بندازم؟

سورن: چي؟ نشنيددم؟ حرفي زدي؟

من: واييييييييييييييييييييي خدا من باز چرت و پرت گفتم اين رم مي کنه شبنم مي خواييم بريم مهموني بهتره درستش
کنم...

يکم نگاش کردم يهو رفتم پریدم بالا يه ماچ از لپش کردم، لبم درد گرفت اما به رو خودم نيووردم... هيچي سرورم
گفتم يه بار ديگه با من بد بحرفي ميزنم فکت و مرخص مي کنم، سورنم که هنوز از اون ماچي که از لپش گرفته بودم
تو شک بود وقتي به خودش اومد که من تو اتاق بودم درم قفل کردم...

سورن: تو اين در و باز مي کني که بالاخره...

من: آره گلم... قربونت...

اينجور که معلومه قراره بشم زندونيت سورن خان... مممممممممممممم حالا چکار کنم؟ واي نکنه بخواد گوشيم و
بگيره/؟ آره صد در صد پس بزار يه زنگ به شبنم بزنم....

شبنم: سلام عروس خانم... چقدر دير زنگ زدي؟ گفتم که الان بچه هاتونم به دنيا اومدن...

با صداي نفسام گفتم خفه شو شبنم اصلا وقت شوخي نيست ببين سورن اصلا نداشتش واسش توضيح بدم... مي توني يه
کار واسم کني؟

شبښم با صدای نفساش گفت چي کار؟

وای خدا باز این جو گیر شد آخه دختر من نمی تونم حرف بزنی تو چرا اینقدر دلکشی...؟

ببخشید نوشی به خدا جو زده شدم قصدم مسخره باز نبود...

خو بابا ببین سورن قفل در و عوض کرده به منم گفته دیگه هیچ جا حق ندارم برم به مامان اینا هم گفته می خواهم بریم مسافرت معلوم نی کی بر گریدم... حالا اینا هیچی فکر کنم می خواد گوشیم بگیره کلا می خواد زندانیم کنه... کلی هم کتک خوردم...

شبښم: ببین ما تو راهیم تا دو ساعت دیگه میرسیم میایم خونتون...

من: نه نه سورن قدغا کرده... ببین تو با کسری و شایان برو خونه مامان من ما هم فکر کنم 10 اینا میایم اونجا به سورنم می گم من گفتم بیای که خداحافظی کنیم... اونجا واست بقیه حرفام و می گم کار نداری ... راستی میگم داری با من حرف میزنی کسی نفهمید؟

شبښم: نه دیدم اوضاع قرمز - وخیمه به شایان گفتم نگه داره پیاده شدم... نوشی مراقب خودت باشا...

من: هستم خیالت تخت،،،،

شبښم: پس تا شب... خدا فظ...

من: راستی اصلا نه زنگ بزنی نه اس ام اس بده شاید گوشیم دستش باشه... سی یو (میبینمت) و بعدم قطع کردم...

خوب حالا جور می به خودم برسم که گیر پاچ کنی سورن جون... بعدم که نمی تونی بهم گیر بدی آخه صورت کبودم و بهونه می کنم :) ، اوخی بمیرم برات نازی...

سورن: داری اون تو چکار می کنی؟ بیا بیرون...

من: من تازه 45 دقیقه اومدم تو اتاق هنوز آماده نشدم...

سورن: فعلا آماده نشو بیا بیرون کارت دارم...

من: ای شیطان چکار داری؟

سورن: حوصله ددر شکستن ندارم میای بیرون یا نه؟

من: اوف فکر کرده حالا چه تحفه ای هست من این جلف بازیار و در میارم که یکم از دلخوری کم کنم وگرنه فکر نکن آوسزونتما... نهایتش اینه که کلا از زندگی همتون حتی مامان بابام میرم به گوشه دنیا تنها زندگی می کنم دیگه... حالا فعلا تحملت می کنم...

من: بله چه کارم داری؟

سورن: بیا بشین رو پارچه ای که پهن کردم...

من: که چی بشه؟

بیا بشین...

من: بیچاره کم مونده بود از دست من گریه کنه بزنه فرق سرش... دستم گرفت تو دستش بند و باز کرد یه لگن که کنارش بود و برداشت گذاشت زیر دستم دستم و داشت به یه چپایی ضد عفونی میکرد که جیغم رفت هوا...

من: واییییی... ول کن چه کار می کنی... آیییی سوختم... این همون کیسه ایه که رو این بود؟ از داروخونه خریدیشون بهشون گفتم می خوام زنم و زجر کش کنم آره؟ نگاه کن نگاه کن داره دوباره خون میاد...

سورن: نوشناز نوشناز... دختره سرتق و جیغ جیغو ساکت شو بزار کارم و انجام بدم دیگه چیزی نگفتم چون دو تا باند گنده گذاشت بین دندونام گفت اینارو گاز بگیر بزار کارم و انجام بدم والا میزنم نصفت می کنم...

آآیی باباجونم کجایی آییییییی خدا جونم تر و خدا...

من: مگہ خرم آخہ؟ می، فہم دیگہ...

من: اوخیش راحت شدم...

سورن: نوکرتم مگه؟ من بیرون ناھار خوردم...

من: بی معرفت تک خور یعنی سگ خور...

اومد ستم واي ديگه نا ندارم نكنه بخواد بزنتم...

من: سورن نیا نیا خواهش می کنم الان وقت لجبازی نیست ... بعدم چشمام بسته شد...

صداش و شنیدم گفتم: حیف که مریضی جیگر خریدم الان کباب می زنم بخوری بی جون شدی... لعنتی...

.....

پاشو هی نوشی پاشو برات جیگر کباب کردم...

من: مامان من و زد... کی؟ سورن دیگه مامانی...

سورن: پاشو نوشناز چرا گریه می کنی؟ اه کلا دردمی داری خواب میبینی؟

من: مامانی به من میگه هرزه؟ من هرزه ام مامان؟ آره هستم من کنار سعید خوابیدم.. خودمو وا دادم.. سعید می گفت خوشمزه ام...

با کشیده ای که خورد در گوشت پا شدم سیخ نشستم...

من: دستم و گذاشتم رو صورتم... چیه چته مگه نمیبینی خوابم به قول شبنم مگه وول وولکت میشه؟ مگه مریضی چرا میزنی؟

سورن: پس اسم معشوقه خانم سعید بود؟ که سعید خوشمزست؟ آره؟

من: نه من خوشمزه ام سعید به من گفت خوشمزه...

یه دونه با کف دست محکم زد تو کلش گفت خدایا این زن خل و چل چی بود دادی به من: مصبت و شکر آخه چقدرم پررو...

بعد رو به من گفتم: تو یا خیلی پررویی یا خیلی خنگی...

من: خنگ تویی... خیلی درست حرف بزنی با من...

سورن: اون صحبت کردنت من و کشته...

من: وسط حرفم پا برهنه ندو... من داشتم خواب میدیدم چکار کنم دست من نیست که از شانسم بلند بلند خواب میدیدم... بعدم بزار واست بگم ببین من رفته بودم جشن مهناز سعیدم اونجا بود... نگو جشن مهناز پارتیه...

سورن: خوب خوب نمی خوام بگی بقیش و می دونم...

من: دن د نمی دونی بزار بگم دیگه... اشتباه فکر می کنی...

سورن: تو از صبح چیزی نخوردی... کلی کتکم که نوش جان کردی کلی خونم ازت رفته اینهمه انرژی از کجاست آوردی؟ جیگر و بخور می خوریم بریم...

من: غیر مستقیم گفتم مستقیم خفه شم دیگه...

سورن: یه چیزایی آماده شدی صدام کن بریم تا اون موقع مزاحم نشو...

من: گم بمیر... کی باشی!

سورن: چی گفتی؟

من: همینجور که 3 تا جیگر و با هم انداخته بودم تو دهنم بهش گفتم: بهت گفتم گم بمیر کی باشی؟

سورن: دستت و که نشستی بعد می گیری جلو دهنه حرفم میزنی این هرز بودند به کنار کثیف هستی...

بعدم رفت تو اتاق... با این حرفش دلم و سوزوند بدم سوزوند... نامرد... پست ... دیگه نخوردم پیش زدم رفتم تو اتاق یکم گریه کردم پا شدم دست و صورتم و شستم... چشمم چه باهال شده بودا نمي دونم چرا گریه مي کنم چشمم جاي اینکه قرمز شه خمار میشه...

تا جايي که جا داشت آرایش کردم... ببخشیدا اما خودم مي گم کپ این دختر مشکل دارا شده بودم... يه تتیک که آستین بلند و گشادي هم داشت و کلا مدل عروسکي بود برداشتم و گذاشتم تو کیفم که اونجه بپوشم... تو ماه اسفند هوا سرد نیست منم مانتوم که میشه گفت تقریبا پاییزست و پوشیدم .. رنگش مشکيه خيليم با نمکه... شالمم يه شال تي تي(از این مدل ساده ها) رنگ سفید انتخاب کردم... شلوار لیمم يخي بود... رفتم در اتاقشو زدم گفتم من آماده ام بریم... بعد رفتم دم در کفش پوشیدم رفتم پایین جلو در پارکینگ وایسادم ترجیح دادم من و با این آرایش نبينه...

اومد بیرون سوار ماشین شدم... برگشت يه نگاه بهم کردم...

سورن: خانم دفتر نقاشي چيز ديگه نبود بمالي؟

من: براي اینکه رد پاي يه حيواني رو پاک کنم مجبور شدم...

دستش اومد بالا براي زدن اما انداختش پایین و گفت هیف که داریم میریم خونه بابات اما بر مي گردیم تو این خونه...

من: عددي نیستی اگه در مقابلتم سکوت مي کنم چون بهت حق میدم تو هنوز حرفاي من و نشنیدی... زياد روي کني مطمئن باش از پیشت میرم برو به بابام همه چي و بگو انقدر پول دارم که برم يه گوشه دنبا گم و گور شم و با آبروي بابام بازی نکنم هر چند اگه بابام اصل قضيه رو بدونه من و مقصر نمي دونه و مطمئن باش به خاطر کارايي که از صبح باهام کردی تیکه تیکه قيمت مي کنه... پس حواست و جمع کن... الانم اگه چيزي فهمیدن حالا از صورتم يا دستم بگو دنبال بازی مي کردیم من رفتم تو ميز عسلي...

سورن: دست به دروغت شاهکاره...

من: تو دلم گفتم انقدر تیکه بنداز تا خسته شي آقاي تیکه انداز...

سورن: من آقاي تیکه اندازم...

مثل اینکه بلند گفتم... آره حقیقه...

گوشیش زنگ خورد نشد جوابم و بده...

سورن: بله؟

سورن: شما؟

سورن: پریا تویی؟

سورن: قربونت برم. با معرفت دلم برات تنگ شده بود...

سورن: مرسی گلم مرسی... وقتم که می دونی همیشه پره... اما واسه تو خالیش می کنم عزیزم...

سورن: بهت زنگ میزنم میگم... همین شماره دیگه؟

سورن: باشه باشه... قربونت خدا حافظ...

...

حرفی نزد اما داره جبران می کنه... چرا بغض کردم خیلی نامردی سورن...

...

.....

رفتیم شبنم اینا هم رسیده بودن... از ماشین شبنم که جلو در پارک بود فهمیدم...

سورن زنگ و زد....

سلام مامان قربونت برم... چه عجب ما تورو دیدیم... سورن جان قبول نیست داری دخترم و ازم دور میکنی...

بابا: خانم بزار بشین حالا گله می کنی ازشون...

مامان: تو که مادر نیستی بفهمی...

بابا: اما مهر تو سینه من از نوع پدریشه...

بعدم که با مامان بابای سورن سلام و علیک کردیم شایانم که با شبنم نیومده بود کسری هم خسته بود خوابیده بود شبنم خستگی از روش می بارید فکر کنم به خاطر من تا حالا وایساده بهتره معطل نشه...

من: میرم تو اتاق لباسام و عوض کنم... شبنم تو چرا لباس بیرون و در نیاوردی؟ بیا بریم لباس عوض کنیم...

شبنم: منتظر تو بودم عزیزم...

بعد طوری که همه بشنون گفت:

شبنم: راستش و بخوایی می دونی که تو فقط می تونی موی من و خوب کوتاه کنی پس تا نرفتی یه دستی بهش بکش...

من: باشه عزیزم ، پس مامان من و شبنم تو اتاقیم کاری داشتین صدامون کنید...

مامان: باشه دخترم برو سوالات و از سورن می پرسم....

من: رو به سورن گفتم: سورنم تو چیزی نمی خوای؟

سورن: نه قربونت برم خواست باشه قیچی دستت میگیری دستت و نبری... آخه با دست بریده چجوری می خوای مو کوتاه کنی؟

مامان: خدا نکنه... نه دخترم کلاس رفته می تونه...

من: فهمیدم منظورش چی بود یعنی اینکه خر خودتی تو دستت بریده وایی حالا شب حتما واسه اینکه تو اتاق چه کار کردیم باز خواست میثم...

رفتيم سمت اتاق...

من: خاک تو مخت شبنم اينم بهونه بود تو آوردی؟ من با دست بخیه شده چجوري مو واست کوتاه کنم سورن فهمید دروغ می گم...

من: چته چرا اونجوري نگاه می کنی؟ شبنم کجایی؟ یوهووو؟ لال مردی؟

شبنم: دست بخیه شده؟ من که نمی دونستم؟ دستت چرا بخیه شده کو ببینم؟

من: برو تو اتاق نشوت میدم...

رفتيم نشستيم رو زمین همه چی و از صبح تاحالا از پیاز تا خیار واسش تعریف کردم...

اومد تو بغلم بمیرم برات عزیزم... نوشتاز دیگه باهات زندگی نکن خیلی وحشیه به خدا ارزش ندار... بیا اصلا خونه ما زندگی کن شاید تا آخر عمر نتونی اونجا پیش ما بمونی که اونم مطمئنم نه مامان نه بابا حرفی ندارن اما تا یه خونه دست و پا کنی پیشم بمون ، ها؟

من: نترس منم خودم خیلی حرصش و در میارم بیچاره نزدیک بود از دست کارام دق کنه.. اما بهش حق میدم خودم و میزارم جاش اگه زن من همچین چیزی بهم می گفت شاید زندش نمیزاشتم...

شبنم: اونم داشت تورو می کشت حق نداره همچین رفتاری داشته باشه تو چرا انقدر ذلیل شدی...

من: نه نه ذلیل نشدم چرا الکی آبغوره می گیری؟ مطمئن باش کاراش و تلافی می کنم... من فقط الان بهش فرصت میدم تا آرومتر شه تا اجازه حرف زدن بهم بده... میگم که بهشش حق میدم یکم زیاده روی کرده من ذاتش و میشناسم بی رحم نیست بارها شده من و تو کاری کنیم که بعدش پشیمون شیم حتما اونم از کتک زدن من پشیمونه تازه اون اگه دوسم نداشت برام جگر آماده نمی کرد...

شبنم: بله جگر غذای اصلیتون بود یه کشیده جانانه هم به عنوان پیش غذا میل کردین...

من: خوب من تو خواب برگشتم گفتم سعید خوشمزه بوده اونم بهش بر می خوره دیگه... البته خودم شک دارم این و گفته باشما اما تو خواب بوده دیگه...

شب‌نم: من که سر از کارای تو در نیارم... پس نمی خواد ببرت مسافرت باور کن می خواد کتکت بزنه برای اینکه کسی نفهمه گفته میریم مسافرت، ها؟

من: این ها چیه آخر هر جملت می گی؟ نه فکر نکنم... تو که می دونی خونه ام اگه چیزی شد بهت خبر میدم...

شب‌نم: چطوری، ها؟ می خوای چکار کنی؟

من: سورن صد در صد گوشیم و ازم میگیره... تلفن خونه رو هم که داشتیم میومدیم دیدم آورد گذاشت تو ماشین... اگه می تونی گوشیت و بهم قرض بده اگه نه یکم پول دارم برا یه گوشی و موبایل بخر یه جوری بهم برسون...

شب‌نم: نه نه این چه حرفیه خط من ثابتم هست دستت باشه بهنره الان شارژ باطریم پره اما کاش می گفتی شارژرم و بیارم...

من: اشکال نداره اون م میاری... ببین شب‌نم قفلاهی خونه عوض شده دعا کن سورن از خونه بره بیرون همین که رفت می زنگم قفل ساز بیار بگو خواهرم درارو قفل کرده یادش نیست کلیدارو کجا گذاشته...

شب‌نم: مگه قفلاتون رمز دار نیست؟

من: نه نه قبلیا رمز دار بودن این جدیدا انگار امنیتی تره ...

شب‌نم: اووووووووووووو چه جنایی برخورد کرده... فکر کرده تو تروریستی آخه تورو چه به این کارا...

من: وقت شوخی نیست الان رفتیم پایین رفتارت عادی باشه ها... مثل همه رفتار کن فقط تا فردا یه خط برا خودت بخر بهم خبر بده که من شمارت و داشته باشم...

شبښم: تا اون موقع کاري داشتې با خط اتاق شايان تماس بگير امشب ميارمش اتاق خودم...

من: سعي کن يه چيايي هم به شايان بگب شايد به کمکش نیاز پيدا کنيم...

شبښم: باشه باشه...

من: پاشو بریم ديگه الان شک مي کنن يکم زیر چشما و پاک کن همه ريملت ريخت خوب يه واتر پروف (ضد آب) بخر گدا...

شبښم: آخه اين XXL مژه هام و هم بلند مي کنه هم پر پشت هم خيلي سياهه مدل مژه هام عروسکي ميشه... بهتر از اين پيدا نمي کنم ديگه...

من: منم همين و ميزنم ... مينياتور واتر پروفشم آورده دو تومن گرونتره...

شبښم: جدا؟ چه خوب... باشه حتما...

من: بيرون در اتاق بودم که يه چي يادم افتاد ... راستي شبښم؟

شبښم: بله؟

من: مي گم با اون پسر سينا حرف نزنم ؟ همون روانشناسه که اونشب آشنا شديد؟

شبښم : نمي دونم حرف بزني؟

من: حالا نه اگه نیاز شد تو بايد جاي من باهانش حرف بزني من که نمي تونم...

شبښم : باشه...

رفتيم پايين و يکم دور هم گذرونديم... داشتم از گشنگي مي مردم اين سورن ديوونه گفتم شام خورديم...

خلاصه شب گذشت و خداحافظي با اشک و آه با پايان رسيد و سورن به همه گفتم که براي استقبال نياں و مقدمون و به همه آلمان اعلام کرد...

...

.....

الان تو ماشينيم حرفي نميزنه اين پريا دوباره بهش زنگ زد دلم مي خواد خفشون کنم هم سورتمه خان و هم اين پريا رو...

سورن: واسه شبنم همه چي و گفتم؟

من: نه چي و مي خواستم بگم؟ من خودم و پيش دوستام کوچيک نمي کنم... موش و با کلي دردسر کوتاه کردم و بهش گفتم بهش زنگ ميزنم آخه داشت گريه مي کرد...

سورن: راستي خوبه گفتم صبح مي خواستم گوشيت و بگيرم يادم رفت... گوشيت و بده يه مدت دست من باشه تو هر جا خواستي زنگ بزني هماهنگ کن با گوشي من بزنگ...

من: به اداش گفتم هماهنگ کن... ايشششش...

سورن: زهر مار...

من: تو وجودت...

سورن: زبونتم کوتايش مي کنم...

من: Good luck! (يعني موفق باشي... يه جورايي مسخرش کردم خدا جون آخه تو بگو کي مي تونه زبون من و کوتاه کنه... چرا چره يکي مي تونه اونم تويي خدا جونم...):

سورن: برو بمیر...

بعدم با غیط دنده و عوض کرد و سرعتشو برد بالاتر...

رسیدیم خونه...

سورن: برو صورتت و بشور من حاله بد میسه اونجوری کنارت بخوابم...

من: نمی گفتیم میشستم من مثل تو هپلی و کثیف نیستم... بعدم من که بر می کردم تو اتاق خواب خودم کسری هم دیگه نیست...

سورن: هپلی عمته

بعدم کوسن و پرت کرد سمتم...

سورن: تو که کار خیلیا بی ناز و دغدغه خوابیدی ما هم روش... ولی خدایی نوشناز چه جوریا بود همچین تصمیمی گرفتی؟ اینهمه شغل تو دنیا هست؟/هوم؟

من: این داره خیلی توهین می کنه ها می خواد حرص من و در بیاره بزار یه چیز بگم تا اونجاست بسوزه...صدام و صاف کردم گفتم والا سورن جان پیش خودم فکر کردم دیدم...

سورن: چرا حرفت و قطع کردی؟ دیدی چی بگو؟

من: نه تو ناراحت میشی...

سورن: بگو سعی می کنم ناراحت نشم...

من: دلم خواست..

نزاښت حرفم و کامل کڼم چون بدجور با دستش زد تو سرم طوري که همه جا رو دو تا میدیدم... یه لبخند دق درار بهش زدم و گفتم وقتی اونجوري بد حرف میزني انتظار همچین جوابیم داشته باشه... دیگه حق نداری توهین کنی... به من تجاوز شد (با داد و گریه) یه احمقی مثل تو یه آشغالی از جنس تو به من تجاوز کرد... من مال این حرفانبودم مال خراب بودن نیستم... یکی مثل تو یکی از همجنسات که اونم مثل تو که کثیفی و واسه خالی کردن خودت با هزار نفري با گرفتن آبروي من خودش و ارضا کرد... می فهمی چی می گم؟ نه نمی فهمی چون حتی نخواستی حرفام و بشنوی نمی فهمی چون حتی نمی دونی من تو ثانیه ثانیه این دو سال چی کشیدم... چجوري گذروندم... گمشو از خونه برو بیرون نمی خوام ریختت و ببینم... قبول می کنم زندانیت باشم فقط گمشو از این خونه برو بیرون... هیچ رئیس زندانی نمی مونه پیش اسیرش ... (با جیغ) مگه با تو نیستم برو بیرون...

آبغوره گیری؟ این صلاح زنونه دیگه دموده شده می دونستی؟

من: این بی صاحبا بی اراده میان والا من اصلا دلم نمی خواد جلوی سنگی مثل تو اشک بریزم...

اومد سمت من خودم و جمع کردم حس مقاومت نداشتم از شونه هام گرفتم یکم نگام کرد بعدم بغلم کرد همینجور مچاله رفتم تو بغلش، نفساش عمیق بود انگار آه می کشید...

سورن: نظرت چیه امشبو با من بگذرونی؟

من: نه سورن نه...

سورن: چرا خانومی دوستش نداری؟

من: کیو؟ تو رو چرا تو رو دوست دارم اما بزار وقتی پیشت باشم که بفهمی من هرزه نیستم که من و از ته قلبت بخوای... باشه؟

سورن: نه دیگه تا الانم خوش به حالت شده...

من: سورن دستم درد می کنه باشه یه وقت دیگه

سورن: من با دستت کار ندارم که هواسم هست بهش... کسی که شغلش اینه ازن بهونه ها نمیگیره ها با کله میاد...

من: آشغال... پست...

از پشت موهامو کشید بعدم با اون دستش محکم زد تو کمرم که نفسم برید...

من: وحشی...

سورن: امشب یه وحشی بهت نشون بدم تا یادت بره اینجوری حرف بزنی...

بعدم من بغلم کرد (از اون مدلائی که دومادا عروسارو بلند می کننا، اونجوری بلندم کردو وای خدا جون چقدر این مدلی دوست دارم کاش تو یه موقعیت دیگه بودیم) من وآروم گذاشت رو تخت یه نگاه به من که داشتم با ترس سر تا پاشو برانداز می کردم نگاه کرد و گفت

سورن: چیه چرا اینجوری نگاه میکنی/؟ انگار تا حالا ندیدی؟

بعدم تیشرت تو خونش و در آورد و اومد نزدیک من و لباسم و کلا در آورد... مثل هر رابطه ای دیگه ای رابطه ما هم داشت با نوازش شروع میشد. تعجبم از این بود که چرا باهام بدرفتاری نمی کنه دیگه تو چشمات خشم نبود... چشمات خمار خمار بود می دونم دلش اینه که خیلی حالش خرابه مخصوصا با کارای چند روز اخیر من حتما الان یه جابیش خیلی درد می کنه...

من: سورن می دونم حالت بده تو که هنوز من و نبخشدی به خاطر من صبر کن خواهش می کنم عزیزم..

یهو یکی تقریبا محکم زد رو سینم که نفسم رفت...

من: آاااه چه کار می کنی دیوونه ولم کن...

سورن: خفه شو نوشناز خفه شو... مگه اون یکیای دیگه هیمنجوری رفتار نمی کنن؟

من: سورن خواهش مي كنم به خدا به قرآن محمد من خلافي نكردم باور كن مي دونم دوباره عصبي شدي مي دونم وقتي يادت مياد دست خودت نيست اما ازت خواهش مي كنم نزار اولين رابطه مون اينجوري شروع شه نزار فكر كنم بهم دوباره تجاوز شده... خواهش مي كنم...

سورن: لعنتي... لعنت به من كه حرف پدر و مادر و گوش دادم... لعنت به من كه عاشق تو شدم... چيه لبخند اومد رو لبات؟ الان ازت متنفرم آره متنفرم... آره هستم...

من: سورن انقدر خودت و اذيت نكن چرا نمي خوي باورم كني؟ بابا من تقصيري نداشتم...

سورن يه بلوز برداشت پوشيد كمربندش و باز كرد خودش و درست كرد بعدم بي اينكه چيزي بگه رفت بيرون... اه لعنت به من... پا شدم با گريه لباسام و پوشيدم يه لقمه نون پنيير خوردم چون داشتم ضعف مي كردم، و خوابيدم... اونم چه خوابيدني دم دماي صبح خوابم برد سورنم كه ديگه نيوادم...

ساعت 12 ظهره چقدر خوابيدم... اول همه جا رو نگاه كردم سورن نبود... يه نگاه به گوشي شبنم انداختم چند تا اس ام اس داشتم شبنم بود گفته بود خط جديديشه و اينكه چه كار مي كنم و نگرانم... بهش زنگ زدم همه چي و تعريف كردم داشتم مي گفتم كليد ساز بيار كه صداي بسته شدن در و شنيدم به شبنم گفتم نمي خواد و گوشي رو قطع كردم انداختم زير تخت... هول هول بلند شدم دم در اتاق با سورن بر خورد كردم قيافش داغونه داغون بود...

من: سلام... ناهار چيزي درست نكردم خواب موندم.... حموم و برات آماده كنم بري؟

سورن: لازم نكرده خودم ميرم...

من: باشه گلم تا تو بياي من يه چيز واسه ناهار درست مي كنم...

واقعا داشتم مي مردم از گشنگي به جز يه لقمه نون و پنييري كه ديشب خوردم و چند تا قرص ويتامين ديگه چيزي نخوردم... فوري ناگتايي كه تو فريزر داشتم و در آوردم و سرخشون كردم نون و سسم آماده كردم و ميز و چيدم سورن عاشق ماست بدون ماست غذا نمي خوره ماستم گذاشتم رو ميز كه اومد... ناگتا رو گذاشتم رو ميز و نشستم...

من: ديگه وقت نبود غذا درست كنم...

سورن: تو هيچ وقت غذات درست و حسابي نبنده يالزبيرون غذا آوردم يا اينجوري حاضري خورديم....

من: ديگه بي انصافي نكن من خودم غذا هم درست كردم...امروز حالم خوب نبود..

سورن : باشه روزاي ديگتم ميبينيم... راستي من فردا مهمون دارم... اميدوارم آبرو داري كني...

من: من چجوري با اين دست چلاغم آبروداري كنم؟ كي هست حالا؟

سورن: از بيرون غذا ميگيرم تو هم زياد نيا پيشمون دوست دارم با دوستام تنها باشم... فقط براي پذيرايي و اينها ديگه...

من: مگه من كلفتم؟ يا كلا نميام يا بيام منم پيشتون ميمونم... نگفتيا كيا هستن تو عروسيمون بودن؟

سورن: نه نميشناسيشون... پريا چند وقتي شيراز بود تازه از شيراز اومده... نريمانم هست كه اونم تو عروسيمون نتونسته بود بيايد...

كلا زد تو پرم حالم و گرفت پس هنوزم ناراحته مي خواد پريا رو دعوت كنه كه چي؟ زن غريبه بياره تو خونه؟ نه نه من ضعف نشون نمي دم اصلا مهم نيست...

من: ليست تهيه مي كنم كه بدوني چي بخري... واسه شام ميان؟

سورن: آره ديگه...

من: ok خوبه... بعدم ميزو جمع كردم و رفتم تو اتاق مشغول خوندن رماني شدم كه قبلا شبنم بهم داده بود اسمش چيه؟ آها ساغر شبنم ميگفت قشنگه...

يه ساعت بعد سورن اومد تو اتاق داري چه كار مي كني ؟ ببيا واسه من چايي بريز...

من: دستم درد مي كنه... خودت بريز يكيه واسه من بريز...

سورن: نوشناز پاشو تا اعصابم خورد نشده...

من: ابروم و دادم بالا و گفتم نه...

اومد جلو کتابم و گرفت داشت پارش مي کرد که جيغ زدم نه نه امانته باشه الان ميرزم که کتاب و انداخت و گفت زود باش بعدم رفت بيرون...

من: احمق يه چايي برات بريزم رواني زور گو.. حق مردم خورد... خيلي زورم اومد خدا جون يه دونه بزن پس کلش ديگه چرا سوسککش نمي کنی؟

رفتم آشپزخونه چايي که آماده بود ريختم از تو آشپزخونه گفتم چايي زعفران درست کردم مي خوري؟

سورن: چايي دارچين شنیده بودم اما زعفران نه...

من: بس که دهاتي بودي از خونه مامانت اومدي من اينجا رات انداختم...

سورن: روز به روز به اندازه زبونت اضافه ميشه...

من: قربون شما... خجالتم ندين...

سورن: بريز چاييت هر چي هست بيار ديگه...

جاي زعفران کلي فلفل ريختم نصفش نيست شد يکمشم رفت ته چايي که اصلا معلوم نمي کرد فلفل قرمز انگار زعفرانه بعدم چايي و بردم بيرون... و گذاشتم رو ميز... چايي خودم و برداشتم گفتم من ميرم تو اتاق کتاب بخونم صدام نکن...

سورن: برو زودتر...

وووییییییی خوردش وای چه چشماش اون مدلی شد یکیش یه وره یکیش یه وره دیگه نکنه سمی چیزی بود نه بابا قلقل قرمز بود...

من: چایی زعفرون و آب جوش دیگه...

بعد بلند شد او مد سمت لیم و گرفت ییچوند...

آبـــــــــــــــــــــــی بی ول کن سورن مگه تو آدم نیستی...

من: من؟ نه جون مادرت من غلط مردم ديگه تکرار نمیشه می خواستم شوخی کنم خو..

سورن: خودت و لوس نکن حنات بی رنگه بی رنگ...

من: بیشید...

سورن: برو کتابت و بخون

بعدم يه چي زير لب گفټ نفهميدم... اي آقا سورن يه کاري دستت بدم فردا شب کارستون البته نمي خوام آبروت و ببرما اما حسابي به خودم يرسم بعدم با آي دوستت گرم مي گيرم توهم با پريا جون خوش باش... آفرين نوشابه خانم...

برم گوشتيم و وردارم برم دستشويي يه چند تا اس ام اس بزمن ببينم شبنم چکار مي کنه... نه ول کن مس ترسم شک کنه
برم ليست خريد و بنويسم... رفتم ليست و نوشتم بر دم بيرون...

بيا اين ليست خريد اگه ميبيني نمي توني وسيله خوب بگيري خودم بيام...

سورن: نه لازم ليست خودم ميگيرم...

من هر جور راحتي بعدم رفتم کتابم و خوندم شبم که مثل بچه آدم خوابيدم...

پاشو ساعت 10 صبحه خريدات و انجام دادم همه تو آشپزخونست همه چي اضافه هم خريدم من تا غروب خونه نيام
همه کارارو درست انجام بده... خداحافظ...

همين که صدای بسته شدن در اصلي رو شنيدم مثل جت پریدم پايين که دستم يکم درد گرفت... به شبنم زنگ زدم گفتم
کلید ساز بياره اونم گفت اتفاقا بيرونه نزديکاي خونمونه تا حداقل 30 دقيقه ديگه خودش و ميرسونه... بعدم رفتم حموم
و به زور خودم و شستم هر کار کردم زخم خيس نشه نشد که نشد يکم ميسوخت دوباره رفتم پانسمانش کردم ... که
زنگ و زدن پس يعني شبنمه چند دقيق بعد بدون اينکه قفلي بشکنن در و باز کردن... کلید سازه از کلیدش بهم داد و
گفت که سورن پيش همين واسه تعويض قفلا رفته بود و واسه همين از کلیدامون و داشته و بعد از گرفتن پولش
رفت... شبنم اومد تو...

من: واي مرسي دختر کارت عالي بود... ببين من شب مهمون دارم کمک مي کنی سورن غذا از بيرون مياره اما
ميخوام خودم تدارک ببينم...

شبنم: تو اجازه بده من برسم سلام کنم همينجور يه بند داري قد قد مي کنی باشه کمک

مي کنم بعدم لباساش و در آورد و با من شروع کرد کارايي که سخته بود مثل جارو کشيدن آماده کردن ظروف لازم
و گردگيري و تمیز کردن خونه و انجام داد...

خلاصه ساعت شد 3 که من همه کارام و انجام دادم و ناهارم و با شبنم خورديم ناهار تن ماهي باز کردم... بعدم شبنم
وقتي تمام ماجراها رو واسش گفتم رفت... شبنمم با اينکه سنگ تموم بزارم موافق بود اما با اينکه با نريمان گرم
بگيرم نه... ميگفت اينجوري سورن شکار ميشه... حالا ببينم چي ميشه خوب حالا برم ببينم چي دارم که بپوشم...

.....

.....

سورن اومده ساعت نزدیکای 7 مثل اینکه تا یه ساعت دیگه میرسن من برم آماده شم... یه بلوز طوسی مشکی دارم که یه طرفش با آستینش مدل گشاده، گشادیش تا روی باسنمه روی باسنم تنگ میشه آستین بلند و اسه همون دسته که زخمه) ... یه آستینشم جذبه جذب و تا روی آرنج روی آرنج به بعد یه حالت طوری داره که مثل خالکوبی می مونه و تا خودت نگی کسی نمی فهمه که خالکوبی نیست... یه شلوارلیه مشکی لوله تقنگی هم انتخاب کردم با یه صندل مشکی... لاکام که وقتی شبنم بود کلا مشکی زدم... ابروم که خودم تمیز کردم انقدر برداشتم که هشتیه هشتی شد ولی نازک شده اونا رو هم با مداد رو همون یه ذرش کشیدم با نمک شده... آرایش چشمم مشکی نقره ای... رژگونم هلوپی صورتی، رژمم صورتی گلپه ای... زنگ و زدن من برم بیرون که مهمونا اومدن...

من: سلام خیلی خوش اوومدین و با یه حالت لوند به نریمان دست دادم...

نریمان: سلام عروس خانم چه عجب ما شما رو دیدیم... خوبین؟

من: ممنون مچکر من کم سعادت بودم بفرمایید...

نریمان: خواهش می کنم این چه حرفیه مرسی...

بعد رفت داخل

پریا به سورن دست داد با هم روبوسی کردن و بعدم به من دست داد اما من ماجش نکردم... پریا هم با تعارف من رفت تو پذیرایی داشتم می رفتم که سورن دستم و گرفت

سورن: چرا خودت و اینجوری درست کردی!./؟

من: عزیزم تو گفתי حفظ آبرو کن... منم حفظ آبرو کردم دیگه مگه نمیبینی؟

سورن: نوشنار ببین خودت تنت می خار ه...!

من: ول کن زشته بزار برم پیش مهمونا...

سورن: برو الان مي توني فرار کني اما شب نه...

بعدم ولم کرد رفتم پیششون کلي گفتیم خندیدیم... وسطاي جمع من پرسیدم پريا جون شما مجردي ؟

يه لحظه جمع ساکت شد بعد همه خندیدن...

من: حرف خنده داري زدم؟

نريمان: من و پريا زن و شوهریم...

من: واييبي چه سوتي دادم حالا منم باهاشون مي خندیدم از ته دل مي خندیدم يکمم که گذشت فهمیدم پريا اين حالت باز بودنش و شوخیاش با سورن به خاطر اين که تازه 2 سال اومده ايران و 2 ماه بعد از اينکه با سورن آشنا شده بودن ميرن شیراز و الانم که بعد از 2 سال همديگرو دیدن... من و بگو چه فکرايي نکردم آخه تو خیالم همه نسکافه ها رو داغ داغ خالي کردم رو پريا :) !!!!!

خلاصه شبنمون با حرف زدن و تعريف از دستپخت من گذشت غذاي بيرون خيلي کم خورده شد همه حتي سورنم از دستپختم تعريف کردن... آخراي جمع نريمان گفت:

نريمان: سورن جمع کن فردا صبح با ما بریم شمال...

سورن: به پريا هم گفتم من مي تونم بيام اما خانومم نه نمي تونه بياي آخه مامانش مريضه اتفاقا بهش گفتم گفت يه وقت ديگه مياي...

پريا: ايشالله زودتر خوب ميشه تا دفعه بعد با هم بریم حسابي خوش بگذرونيم...

من: ايشالله... مرسى...

نزدیک 12 بود که رفتن سورن رفت حموم... بهش گفتن 7 صبح پايين منتظرش...

همه ظرفارو گذاشتم تو ماشین حاله اساسي گرفته شده بود حوصله نداشتم خودم بشورم.. کور خوندي بزارم تنها بري سورن منم ميام مطمئن باش... بعدم رفتم تند تند چند دست لباس و مسواک و خميردندون گذاشتم تو يه کوله بعدم زنگ زد به 133 گفتم يه ماشين مي خوام واسه صبح از ساعت 6 اينجا باشه بمونه تا يه ساعت بعد ميام پايين بعد از دادن اسم و فاميل و اينا قطع کردم... صبح ساعت 6 بود سورن بيدار شد و آماده شد من و نمي دونم به چه نيتي اما بوسيد و يه چيز که نفهميدم گفت و رفت همين که در بسته شد شلوارلي که از ديشب تنم بود مانت اينا که ورداشته بودم تو ساکم بود چادر سرم کردم و کيف پولم و کولم و با موبايلم برداشتم رفتم... در و با حفظش و قفل کردم رفتم پايين تو پارکينگ بودم که يهو سورن از پشت يکي از ستونا اومد بيرون چنان جيغي زد که فکر کنم همه همسايه ها بيدار شدن...

سورن: به به خانم چادري!!! کجا/؟ تشريف داشتين؟

من: داشتم ميومدم با تو بيايم شمال ديگه گفتم خودم و بهت برسونم...

سورن: پس آژانس دم در واسه تو نست پس چرا اسم و فاميل تو رو داد؟ مسيرتونم که گفتين مشخص نيست... کجا مي خواستي بري؟

دستم و گرفت پيچوند که کولم افتاد...

من: آي آي دستم شکست... شانس آوردم اون دستم که زخم بود و نيپچوند...

سورن: اينکه دسته مي خوام گردنت و بشکنم... مي گم کجا مي خواستي بري؟ هر جا که مشتري زياد تر بود؟ آره؟

من: اي گندت بزنه آژانسي خوبه گفتم از ماشين بي صاحابش پياده نشه تا خودم بيايم پايينا...

سورن: د حرف بزن هرزه... تو که تنت مي خاري به خودم مي گفتي/؟ بدو گمشو بالا...

به هر زوري بود رفتيم بالا در و که باز کرد موبايالش زنگ زد اومدم فرار کم که يهو دستشو انداخت دور دهنم و از پشت محکم گرفتم تلفن و جواب داد گفت شرمنده مشکلي پيش اومده شما بريد... بعدم منو ولم کرد که اومدم بگم چته رم کردي يه کشيده نصيبم شد بعدم چادرم و از سرم کشيد و همينجور کم کم که داشت يهم چرت و پرت مي گفت هولم ميداد سمت اتاق خوابموون واي خدا رحم کن اين چرا من و ميبره اونور...

سورن: الانم دست از زبون درازی بر نمی داری...

بعدم به کارش ادامه داد

وای سورن مگه من آکروبات بازم ؟ وای نه سورن الان وقت اینکارا نیست...

چه زوریم داره ولم کن دیوونه... .

وای سورن چه کار می کنی ...؟ سورن به خدا دردم میاد سورن خواهش می کنم

دیگه زدم زیر گریه نمیدونم چکار کرد که من شل شدم رو تخت و وا رفتم و بعدم احساس کردم سِر سِرَم...

این پسره کیه نه این سورن نیست اینا چیه میاد تو ذهنم این سعیده آره خدایا سعیده وای داره با پشتم چکار می میکنه من چرا قدرت ندارم از خودم دفاع کنم؟ سورن اینجا چکارست؟ وای دیگه تحمل ندارم نمیتونم... خدایا کجایی؟

سورن: نوشناز... نوشناز با توام چی شد؟ ببینم مگه تو نگفتی قبلا رابطه داشتی نوشناز با توام چرا از حال رفتی نوشناز چشمت و باز کن...

من: صداه و میشنیدم... اما خسته تر از اون بودم که بخوام جواب بدم دلم می خواست بخوابم آره من خوابم میومد.... خیلی خسته بودم خیلی...

.....

.....

سورن: نوشناز خواهش می کنم بیدار شو از صبح تاحالا خوابیا هیچی نبود فقط یکم ضعف کردی... پاشو برات جیگر کباب کردم از اون دفعه ایا خوشمزه تره ها پاشو این آب میوت و بخور بعد با هم جیگر بزنینم... نوشناز...

من: وای خدا تموم شد یعنی باهام رابطه داشت چرا یادم نمیاد؟ یعین اینم بیهوشم کرد بعد هر کاری خواست باهام کرد یعنی به تجاوز دیگه؟ چرا خدا؟ میشه بگی؟ چرا؟ مگه ما دخترا بندت نبودیم؟ چرا اینا هر کار میکنن اما یه چیزی ندارن که بعدا نشون بی آبرویشون باشه اونوقت ما دخترا که خیلی کنترلمون و شرفمون بیشتر از جنس ایناست اینجوری بهمون ظلم شده؟ خدایا کجایی من نمی خوام چشمام و باز کنم من می خوام بمیرم... من نمی خوام تو دنیایی زندگی کنم که به حرفت گوش نمیدن که واسه کارنکرده متهمی من نمی خوام موجودیت تو دنیایی باشه که آدماش خود بین و پستن... من و بکش...

سورن: اگه بیدار نشی دوباره پارچ آب میریزم روتا...

من: چشمام و باز کردم نگاش کردم داشت با لبخند بهم نگاه میکرد... دستش و آورد جلو کمکم کرد بلند شدم و به تخت تکیه دادم آیمیه رو گرفت جلو دهنم از دستش گرفتم خودم کم کم خوردمش... لباسام تنم بود کی وقت کرد لباسام و تنم کنه؟ چرا یادم نیست؟ خدایا چقدر گیجم...

دوباره دستش اومد نزدیکم اندفعه داشت صورتم و نوازش میکرد حالم داشت بهم می خورد کارشو کرده تخلیه شده مهربون شده پست فطرت جنست از سعیدم کثیف تره... دستش و زدم کنار...

من: یه حرفی می زنم دیگه تکرار نمی کنم امیدوارم بفهمی... حالم از تو همه همجنسات از تو و هرچی مرد کثیفه بهم می خوره می فهمی چی میگم؟ دیگه نمی خوامت می فهمی/ دیگه نمی خوام بمونم پیشت تا شاید بفهمی من مقصر نبودم اصلا دیگه نمی خوام ببینمت... اگه الانم اینجا تو خونه توام باور کن توان اینکه حتی پام و تگون بدم ندارم وگرنه یه دقیق هم تحملت نمی کردم... تو که کارت و کردی هر هرزه ایم که بود اجازه میداد یه بار باهاش باشی یعنی

رسم شما مردا اینه فقط یه بار... تنوع طلبید آخه ، یه بار بعدم مثل دستمال کاغذی میدازین دور... بعد می گید چی؟ طرف اونکاره بود اینکاره نبود، اما هیچوقت نمی پرسید چی شد که اینجوری شده همشون از خدائشونه؟ چند تاشون سورن؟ یکیشون خودش خواست دو تا شون؟ منم خودم خواستم؟ اونای دیگه چی؟ یا یه آشغالی مثل تو باهاش مثل یه عروسک بازی کرد... چرا فکر کردید ما زنا احساس نداریم؟)

سورن: نوشناز چی میگی من که کاری باهات نکردم تو از حال رفتی... منم رفتم دکنتر زنان که یکی از همکارام بود و آوردم باور کن کاری باهات نکردم به خدا دروغ نمی گم...

من: تو هم من و بیهوش کردی آره بیهوش شدم من دیدم من خون دیدم تو داشتی کارت و می کردی....

سورن: نوشناز صبر کن به خدا من بیهوش نکردم تو ضعیف بودی... ضعف کردی باور کن راست می گم...

بعد اومد جلو تر دستم و گرفت تو دستش گفت لج نکن دیگه نوشناز خواهش می کنم... نوشناز می خوام از رابطه با سعید بدونم لطفا حرف بزن خواهش می کنم چی شد که باهاش دوست شدی؟ چی شد که باهاش، باهاش خوابیدی؟

من: دستم و ول کن دیدی باز حرف خودت و میزنی هزار بار گفتم مجبوری بوده من نمی خواستم فهمیدی؟ نه نیفهمی تو نمی دونی... برو بیرون از اتاق برو بیرون...

سورن: مگه نمی گوی نمی دونم خوب بگو بدونم...

من: الان؟ الان که هیچی از روح و جسم نمونه آره؟ تو روح و کشتی ...

سورن: ببخشید من و ببخش اما تو هنوزم واسم توضیح ندادی حرف بزن به خدا حرف نزن می میرم...

من: وای خدا تحمل این یکی و نداشتم سورن داره گریه می کنه؟ سرم و چرخوندم سمت عکسامون که رو دیوار بود و نگاشون کردم و بعدم شروع کردم...

مهناز من و جشن تولدش دعوت کرد جشن تولدی که قسم خورد با فرهنگ من جور در میاد و مثل پارتیا نیست گفت چند تا از پسر خاله هاش هستن و زود میرن... وقتی رفتم اونجا به خاطر نور فلشر و لیزر شو فقط صداهای تو هم بود که میشنیدم بازم خریب کردم رفتم لباس عوض کردم اما شالم سرم بود چون مطمئن بودم صدای پسر هم شنیدم... لباسام پوشیده بود پوشیده ی پوشیده. می خواستم برگردم آره می خواستم برگردم اما مهناز گفت بشین یه چیز بخور گر نه ناراحت میشم گفت اینجا هر کی یه نفر و واسه خودش داره کسی با من کاری نداره بعد بع ساقی جمع که اسمش سعید بود گفت واسم یه نوشیدنی بیاره یه نوشیدنی از نوع مثببتش اونم با لبخند قبول کرد منم نشستم و سعی کردم با یکم نوری که هست ببینم چه جور میرقصن همه داشتن تو هم میلولیدن آره میلولیدن، تو پیست رقصشون جا واسه نفس کشیدم نبود... چند دقیقه بعد سعید اومد آب پرتقال آورده بود خودشم کنارم نشست منم کم کم همش و خوردم... 10 دقیقه ای نشستم احساس کردم سردرد و سر گیجه دارم... فکر کردم واسه رقص نور و لیزر شو واسه همین پا شدم رفتم سمت اتاق که آماده شم سعید دنبالم بود برگشتم بهش گفتم تو کجا اما یهو رفتم تو بغلش یعنی تو بغلش غش کردم... وقتی بیدار شدم صبح بود دیگه نمیگم چی بهم گذشت... تا 9 شب یا خواب بودم یا غصه می خوردم... سعید از ایران رفته بود 9 زنگ زدم محل اقامتش اون گفت که دختریم و گرفته اما جام خونی نبود گفت پارچه رو برداشته که یه وقت نترسم، گفت که خیلی کارا باهام کرده... مهنازم تا یه مدت بود اما بعدا فهمیدم همه کاراش و ناراحتیاش با من تظاهر بوده و بس... دیشب وقتی شوهرم کسی که اسمش تو شناسنامه داشت بهم تجاوز می کرد همه چی یادم اومد یادم اومد سعید باهام چه کارایی کرد اما یادم نمیاد اون نامرد چه جور دختریم و گرفت نه یادم نمیاد چه جوری آبروم و دادم بهش...

عشق اول نازنینم دستت و بزار تو دستام

عشق اول بهترینم بوی تو داره نفسهام

عشق اول، عشق آخر اگه امشب در کنارم تو رو دارم، تو رو دارم، پس چرا چشم انتظارم

عشق اول، عشق آخر نکنه خوابم دوباره نکنه تنهام بزاری بشه قلبم پاره پاره

....

من: این صدای آهنگ سورن گذاشته؟ آره دیگه به جز ما دوتا، کسی تو این خونه نیست که!!!! اوخی چه آهنگ قشنگیم هست ولی اینکه هزار تا دوست دختر داشته از کجا معلوم من عشق اولش باشم؟ نوشابه جان خنگ شدیا خوب عزیزم میگن دوس دختر اما عاشق همشون که نمیشن از 1000 نفر به 999 نفر دل میبندن اما عاشق یه نفر میشن... واقعا چه دلیل منطقی آوردما!!!!

- از وقتی بهش گفتم از اتاق برو بیرون فکر کنم سه ساعتی گذشته خبری ازش نبود تا الان که صدای آهنگش اومد... بهش حق می دم اون رفتار را رو بکنه اما خوب یکم زیاده روی کرد یکم دلم ازش شکسته اما نمی دونم چرا وقتی باهام حرف میزنه همه دلخوریام رفع میشه یکم سربه سرش بزارم باهانش آشتی می کنم من بخشیدمش دختر خوبی هستم آخه آدم کسی و که عاشقش باید ببخشه دیگه مگه نه؟ آره... تازه آدم کسی و که عاشقش اذیت نی کنه دقشم نمیده باهانشم کل کل نمی کنه... من چرا کل کل می کنم؟ خوب، خوب هوووجوری دور هم باشیم بخندیم... وایای حس دق درآوردن سورن بدجوری اومده تو وجودم آها آها فهمیدم چکار کنم، گوشي و ورداشتم حالا شماره حمید و از کجا بیارم آها یادم اومد تو کیفم شماره موبایلش هست...

- زنگ زدم به حامد بعد از کلي حال و احوال گفتم شام خودش بیاد خونمون واسش عکسایي که گفته بود و آماده کردم آخ جونمی سورن جون عشقم الهی فدات شم حالا من موش و تو گربه، خودم استارتشو زدم... یوهووو چقدر خوشحالم... بزار پاشم برم حموم بیام ، با این دستم حموم کردن سخته ها... خلاصه حموم کردم.... دو تا عکسم که پوشیده هستن اما خوب آتلیه انداختم و چون مدلش بودم خیلی قشنگ انداخته بود و روش کار شده بود... داشتم می گفتم از حموم اومدم لباسایي که می خواستم بپوشم و آماده کردم و رفتم بیرون ... تا رسیدم تو پذیرایی سورن پا شد وایساد...

من: جایی تشریف میبیرید؟ بودیم خدمتتون...

سورن: نه ترسیدم...

من: اوخی... ترس نداره که عمو جان بشین سر جات... راستی سورن برو بلیط و کنسل کن من فعلا روحیه خوبی برای مسافرت ندارم... اگه هم برم با دوستام میرم...

نفسش و سخت داد بیرون و نشست سرشم تکون داد زیر لب یه چی گفت که نفهمیدیم...

من: راستی سورن من مهمون دارم گلم...

سورن: ا؟ می خوای من برم بیرون راحت باشین؟

من: نه فرقی نمی کنه من که می خوام شام درست کنم تو هم باش دیگه...

سورن: دیگه چیزی نمونده بگی هر چند دقیقه یه بار می گی راستی سورن راستی سورن؟

من: نه دیگه عرضی نیست راحت باش

آخیش رفت بیرون...

چايي بر دم نشستيم يکم از تايم با حرف زدن گذشت بعدم من کاغذ آوردم اول اسم فاميل بازي کرديم بعدم شاه دزد وزير... بعدش من پا شدم رفتم تو اتاقمون مي خواستم براي حميد عکسام و بيارم که سورنم دنبالم اومد...

من: چي شده؟

سورن: هيچي فقط کمتر با حميد بگو بخند انقدم واسه جکاش قهقهه نزن بهش بال و پر ميدي فکر مي کنه کيه...

من: وا اين چه طرز فکريه تو داري خوب جکش خنده دار بود منم خنديدم...

سورن: فکر نمي کنی رنگ قرمز نمي پوشيدي بهتر بود؟

من: واي واي سورن برو بيرون خواهش مي کنم چرا ايرادي بني اسرانيلي مي گيري؟ اون و ول مي کنی ميچسبي به يچيز ديگه؟ تر و خدا برو بيرون...

سورن: مي خوي چکار کنی چرا مشکوکي؟

من: لباسم و عوض کنم ديگه برو بيرون...

يه لبخند زد گفت قربونت خانم بعد رفت بيرون...

هه خيال کردي لباسم به اين خوشگلي نه بهم مي چسبه نه بازه... رنگشم نازنه... و اااااااا شاعرم شدم چه قافيه اي داشتا... عکسام و برداشتم بر دم بيرون...

من: بيا حميد جان اينم دو تا عکس خيلي وقته برات آماده کرده بودم...

حميد عکسا رو گرفت و گفت: وايي مرسي... چقدرم قشنگ شدن...

يه لحظه به سورن نگاه کردم که سرش سمت تلوزيون بود و دستاش و رو مبلى مشت کرده بود... و واي خدا دوباره عصبيش کردم ... چي چي واي خدا؟ آخ جوني جوووووووون... حرص بخور عزيزم برات خوبه... اوخي نازي..

پا شدم رفتم تو آشپزخونه ميز و که از قبل چيده بودم غذاهام و کشيدم... پيرکس لازانيا رو چون تازه از فر درآورده بودم خيلي داغ بود دستم يکم سوخت اما به روي خودم نياوردم و نداشتم کسي شک کنه... صداشون کردم ...اومدن شامشون و خوردن و حميدم کلي از دستيختم تعريفکرد و اعتماد به نفسم رفت بالا اما سورن اول تا آخر غذا سرش پايين بود و اخم داشت... چه غلطي کردم بيجنبست چقد اين سورن...

خلاصه ساعت 11.30 بود که حميد قصد رفتن کرد و رفت... سورنم يکم من و نگاه کرد... گفت :

سورن: واسه دق دادن من از راه خوبي استفاده نکردي...بعدم تلفن و وصل کرد رفت تو يکي از اتاقا که تختش يه نفرست...

اي بابا اين که قصدم و فهميد... حالام که قهر کرد رفت تو اون اتاقا حتما حالا من بايد برم منت آقا و بکشم که چي آيم سو سارري هاني(من خيلي متاسفم عسل) من که بميرم نميرم منت کشي... رفتم يه نگاه به گوشي شبنم انداختم که خاموش شده بود بيخيال صبح بهش زنگ ميزنم... بعدم رفتم صورتم و شستم لباسم و عوض کردم و خوابيدم....

نص شب بود احساس کردم يکي بالا سرمه خواستم غلط بزنم که اصلا حسش نبود آخه من وقتي از خواب بيدار ميشم تا نيم ساعت مست مست نمي تونم حتي تکون بخورم اما يکم تکون خوردم چون روم اينور بود نمي تونستم اونور و کخ مي دونستم سورنه بينم يه تکون خوردم که صداي باز شدن در اتاق و شنيدم برگشتم ديدم سورن رفت بيرون پس اينجا بود يه دست به لباسم کشيدم نه همه چي سر جاش بود پس اينجا چي مي خواست؟ ونه هام و به نشونه ندونستن دادم بالا و خوابيدم...

شبڻم: ڀس هر چي من گفتم بگو الهي آمين وسط دعام نڀريا اعتراضيم داشتم آخرش بگو اگه وسط دعام پريدي يعني سورن و دوست نڀاري...

من: این چه طرز حرف زدنه نی توچولو... باشه خوب با اینکه می دونم می خوای اذیت کنی چیزی نمی گم...
شرو کن...

شبیم: اهم اهم... خدایا بابت همه نعمات همه اتفاقات که می دونم حکمتی درش هست تشکر می کنم... خدایا همه
مریضان اسلام را شفا بده

من و شبیم: الهی آمین...

شبیم: خدایا همه دختر پسرای دم بخت را به هم برسان

من تو دلم: حیف که قول دادم وسط دعای چیزی نگم...

من و شبیم: الهی آمین...

شبیم: خدایا همه زندانیان بی گناه را آزاد بگردان...

من و شبیم: الهی آمین

شبیم: خدایا برای دختران دم بخت که دیده نمی شوند و خیلی دختران خوبی هستند خاستگار پیدا بگردان...

من و شبیم: الهی آمین...

شبیم: خدایا به شهدا عمر با عزت عطا بگردان!!!!

به اینجا که رسید خواستم بگم الهی آمین یکم فکر کردم مغزم ارور داد یعنی چی؟ شهدا؟ عمر با عزت؟ یه نگاه به
شبیم کردم که ته چهرش داشت بهم می خندید... یه دونه زدم تو گلش گفتم واقعا که من و بگو تا حالا به خاطر تو لال
بودم بی معرفت...

شبیم: به جون نوشابه خواستم یکم بخندیم حالا برو لباسات و عوض کن بریم بیرون...

من: پا شدم یه زنگ به موبایل سورن زدم ازش پرسیدم کی میاد و اینکه گفتم زنگ زدم بگم می خوام برم با شبیم یه
کم خرید کنیم تا چند انیه ساکت بود فکر کنم بیچاره از رفتارم هنگ کرده بود سیستم مغزش بالا نمیومد... بعد از چند
ثانیه گفت تو کشو دومی تو اتاقم پول هست و ردار... مراقب خودتم باش... اینا همه رو با یه حالت بهت گفت بیچاره...

خلاصه من با شبیم رفتم بیرون از ساعت 11 تا 4 بعد از ظهر تو خیابون بودیم دم عیدی خیلی شلوغه واقعا سر درد
گرفتم... خریدام اینا بود: آجیل... شیرینی... شکلات... میوه... ساتن برای چیدن سفره 7 سینم وسیله های 7 سین
ماهی عید... مرغ ماهی گوشت و... لباس زیاد داشتم اما باز یه مانتو و شلوار خریدم... واسه سورنم به سلیقه خودم
به تی شرت خریدم با یه کیف و کمر بند... واسه عیدیش همینا خوبه دیگه؟ اره خوبه...

اومدم خونه اول خریدایی که واسه سورن بود و قایم کردم چون دم دمای اومدنش بود... بعدم لباس خونه پوشیدم و
مشغول جابه جایی شدم... وسطای کارم بودم که سورنم اومد خیلی عادی به هم سلام دادیم... اونم لباساش و عوض
کرد اومد تو آشپزخونه...

سورن: کاری نیست کمک نمی خوای؟

من: کار که زیاد هست اما تو تازه از سرکار اومدی اگه خسته ای تعارف نکن...

سورن: نه خسته نیستم...

من: باشه مرغ و ماهیا که پاک شده بود گوشتم دادم و اسم خورد کردن همه رو شستم آبشم رفته بیا کمک کن بسته
بندیشون کنیم...

بعد از بسته بندی به ترتیب همه کارا رو انجام دادیم بین کار با هم شوخی هم می کردیم و خیلی عادی برخورد می کردیم انگار نه انگار که تا حالا این خونه میدون جنگ بود...

خوب من که تازره عروس بود مثلاً خونم نیاز به شست و شوی آنچنانی نداشت با یه گردگیری و یه جاروی اساسی و یه تغییر دکور همه چی عالی شد... حالا سفره 7 سینم و فردا میندازم تازه فردا بیست و نهمه... سورنم ازم پرسید چیزی می خوام یا نه... که گفتم لباس زیاد دارم و یه کم خریدم... بعدم بهم گفت شب بخیر و رفت تو اتاق خوابش... یعنی راستش و بخوابید خودم یه جور برخورد کردم که امشب هم دور باشیم دیگه...

....

....

صبح که بیدار شدم سورنم نرفته بود سر کار 7 سینم و چیدم خیلی با نمک شده بود سورنم کلی عکس ازش گرفت... کلی هم از سلیقم تعریف کرد منم کلی ذوق مرگ شدم...

ازش خواستم به مامانم اینا زنگ بزنه باهاشون کلی حرف زدم و دلخوری رو رفع کردم و گفتم که سوم فروردین بر می گردیم دلیلشم گفتم چون من و سورن نمی تونیم دور از وطنمون باشیم دیگه از دست سورن و کاراش دروغگویی حرفه ای شدم البته خودمم مقصر بودم...

بخیه دستم که سورن کشید یکم جاش مونده که رفت برام یه کرم خرید می گه یه ماهه خوب میشه...

بعد از ظهرم که رفت دیدن یکیار دوستاش که من نمیشناسمش راستشم بخوابید یکم حساس شدم... اما من باید به شوهرم اعتماد داشته باشم بی اعتمادیه که باعث میشه طرف مقابل فکر خیانت و تو ذهنش پرورش بده...

وای سورن بزار بخوابم...

سورن: پاشو نوشتار مگه نگفتی نیم ساعت مونده به سال تحویل بیدارت کنم در اصل نباید می خوابیدی اما تو از 9 شب خوابیدی پاشو آب میریزم روتا...

از اونجایی که خاطره زیاد دارم که بنده رو با آب بیدار کردم پا شدم نشستم که سورنم من و تو بغلش جا داد و گفت قربون خانم خوابالوم پاشو بعد از سال تحویل می خوابی دوباره...

خلاصه با کلی ناز کردن بیدار شدم و آماده شدم به سورن گفتم بره کنار 7 سین تا منم پیام کادوش و آماده کردم بردم کنار سفره گذاشتم... و نشستم کنارش؟ رآن و باز کردم خوندنم بعدم دعای تحویل سال و خوندنم البته نه عریش و بلکه پارسیش چون من دارم تو ایران زندگی می کنم نه عربستان... و به زبون خودم با خدام حرف میزنم حتی تو نماز خوندنم...

ساعت دو و چهل و پنج دقیق و پنجاه ثانیه بود که بمب سال تحویل ترکید و من و سورن همدیگه رو بوسیدیم و فرا رسیدن سال و بهار نود و بهم هم تباهی کردیم و کنار قرآن خدا با نام خدا زندگی مشترکمون و شروع کردیم...

امروز یک سال و 11 روز از آغاز زندگی من و سورن می گذره... ما با هم و کنار هم خوشبختیم زندگی قشنگی داریم.. زندگی ما هم مثل همه زندگیا پستی و بلندی داره... دعوامون میشه اما نه من و نه سورن تحمل یه دقیقه بی خبری و قهر از همدیگه و نداره واسه همین بدون اینکه چیزی به روی هم بیاریم با هم صحبت می کنیم... من به دلیل

اینکه به ترم نرفتم دانشگاه و به رستم علاقه ندارم کلاس کنکور ثبت نام کردم و تو این یه سال در کنار سورن و کمکاش خیلی تلاش کردم و منتظرم برای کنکور...

راستی شبنم هنوز جفت روحش و پیدا نکرده اما یه خاستگار خوب داره... همه چی خیلی خوبه زندگیه همه یه رنگ و بوی تازه گرفته فقط بابای سورن یکم حالش بد که همیشه می گه بعد از رفتن من غصه نخورید و به زندگیتون ادامه بدید چون مردن حقه یه روز سراغ همه میاد... حرفای پدر شوهرم همه درسته اما من واسه سورنم خیلی ناراحتم بعضی وقتا مثل یه مرغ عشق عاشق میره تو لک خیلی مراقب عزیز دلم هستم می دونم باباش همین روزا از پیشمون میره و امیدوارم بتونه با این قضیه کنار بیاد راستی یادم رفت بگم... من ، خوب به قول شبنم نوشابه کوچولو حالا دیگه داره مامان میشه اما هنوز نمی دونم پسره یا دخلم... آخه تازه 2 ماهه...

حکایتی تلخ و شیرین برگرفته از حقیقت به قلم شیوا اسفندی

پایان

ارائه:

<http://bookmark2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و کتابها

دانلود کتاب دنیای sms2012(جاوا و آندروید،تبلت)

دانلود دنیای مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ی رنگارنگ(جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگی ،من،او(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقی(جاوا)

دانلود رمان هدیه ی شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوی خوش عشق (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی(جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5 دقیقه (جاوا و آندروید)

دانلود رمان محبت عشق (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان من + تو (جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بی درو پیکر (جاوا و آندروید)

دانلود مجله بی دانستنی های جنسی 1 (جاوا و آندروید)

دانلود رمان نگین (جاوا و آندروید و pdf)

دانلود مجله بی دانستنی های جنسی 2 (جاوا و آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان پریچهر از م. مودب پور (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان قصه بی عشق تر گل (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان مهربانی چشمانت (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود کتاب از دوست داشتن تا عشق (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داری (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود تولدی دیگر ، اشعار فروغ فرخزاد (جاوا، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوی منی (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا ، آندروید، تابلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق (جاوا، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را دریابید (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب بالهای شکسته (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بی او (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشی مدیر (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامنی (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2 (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتی عشق (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز 1 (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز 2 (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت؟! (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم از عشق بگو (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان در دسرفقط برای یک شاخه گل رز (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و احساس من (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان باز نشسته (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان من.. تو.. او.. دیگری (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان همخونه (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان کژال (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان نیما (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان نوتریکا 1 (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و آتش (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر خوب (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تقلب (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان من عاشق بودم تو چطور؟ (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مزاحم (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>